

قسم به خون تان

رفیقان!

میزان ۱۳۹۲



این مجموعه، گزیده‌ایست از آن چه قبلاً در محافل مختلف به مناسبت روز شهیدان «سازمان رهایی افغانستان»، ارائه شده بودند که در این جا به مقتضای انتشار چاپی، تا حدودی مختصر و یکدست گردیده‌اند.

گردآوری، تنظیم و انتشار یادنامه‌های شهیدان را سازمان به مثابه یکی از وظایف اساسی در برابر خود نهاده و بنابراین بر رفقااست که در زمینه تهیه شرح زندگی، پیکار، شهادت و جمع‌آوری عکس‌ها و اسنادی از هم‌رزمان جانباخته، به طور جدی احساس مسئولیت نموده، حتی‌المقدور سازمان را یاری بخشند تا مجموعه‌های بهتر و دقیق‌تر به چاپ رسند.

کمیته انتشارات «سازمان رهایی افغانستان»
نوامبر ۱۹۹۶ (عقرب ۱۳۷۵)

تمام اعضای سازمان ما از همان روزهای اول شهادت رفیق داکتر، متمد و یک زبان بر آن بودند و اعلام داشتند که هیچ سالگرد و هیپگونه مجلس یادبودی از رفقای شهید نمی‌تواند آرامش‌بخش باشد؛ گر امیداشت واقعی و در فور حفظ یکی است: گرفتن انتقام خون شعله‌ور آنان در جریان ادامه راه‌شان.

سازمان ما این پیمان را با فون رهبر و دیگر رفیقان بانبافته بسته و هنوز و تا تحقق انتقامگیری بر سر این سوگند شرف خود باقیست و آن را قویاً ملاک سنبش وفاداری، صداقت و شرافت انقلابی هر عضو سازمان می‌داند.

از پیام کمیته مرکزی مؤقت «سازمان رهایی افغانستان»
به مناسبت نخستین مجلس یادبود رفیق فیض احمد
۱۲ نوامبر ۱۹۹۰



رفیق بصیر جان

رفیق بصیر سمبول آگاهی انقلابی و ایمان به توده‌ها

انجنیر بصیرجان در فامیل روشنفکر زاده شد و دوره متوسطه را در لیسه باختر مزار شریف خواند. در ۱۳۵۰ شامل تخنیکم نفت و گاز شد و از رشته کیمیا فارغ گردید. من در همین سال‌ها با رفیق معرفی شدم؛ در آشنایی کوتاه مدت با وی درس‌های گرانبها و فراوانی از او آموختم. بخاطر عشق بی‌پایانش به کارگران در فابریکه کود و برق مزار شریف وظیفه گرفت. او شخصیت متین داشت و نسبت به زحمتکشان بی‌نهایت مهربان بود. رفیق بصیر اعتقاد داشت که بدون آگاهی سیاسی و آبدیدگی ایدئولوژیک نمی‌توان انقلابی کامل بود. به همین دلیل با حرص و ولع بیشتری مطالعه می‌کرد و می‌کوشید خصایل تباه کننده روشنفکرانه را در خود و همفکرانش زایل سازد.

رفیق بصیر از برخوردهای آمرانه و بروکراتیک نسبت به کارگران متنفر بود؛ همیشه تاکید می‌کرد که ابتدا شاگرد توده‌ها باشیم و بعد به آنان بیاموزانیم. وی می‌گفت نباید با مردم برخوردی کرد که بین ما و آنان فاصله ایجاد شود. حتی در صحبت‌هایش با کارگران بسیار محتاط بود که نباید کلماتی را به کار برد که از آن بوی خودخواهی و روشنفکری به مشام رسد.

رفیق وقتی در کود و برق مزار با پرچمی‌ها و خلقی‌ها و یا روس‌ها مواجه می‌شد (زبان روسی را به صورت فصیح بلد بود) نه تنها کسی توان مباحثه تئوریک را با او نداشت، بلکه همیشه می‌کوشیدند جایی که بصیر جان باشد با او روبرو نشوند.

زمانی که محصل بود در صورت غیابت استادان او به هم‌صنفانش تدریس می‌کرد. در ابتدا به مسایل مهم سیاسی و اجتماعی می‌پرداخت و بعد مضمون اصلی را درس می‌داد. محصلان همه نسبت به او احترام و محبت داشتند. در حوزه‌ای که من با یک کارگر هم‌کمیته بودیم، رفیق بصیر جان مسئول ما بود. یکبار دیرتر از موعد مقرر به جلسه حاضر شدم، رفیق بصیر به من گفت که نباید بی‌انضباط بود و باید ارزش جلسه را دانست. او در جلسات و تدریس و مبارزه ایدئولوژیک بی‌نهایت سختگیر بود.

روزی به ملاقات بصیر جان به منزل شان رفتم، دستانش پر از خمیر بود، پرسیدم چرا و وی گفت مادرم بیمار است و باید در کار خانه با او کمک کنم. سال ۱۳۵۴ با رفیق محسن، یکی از بنیانگذاران سازمان آشنا شدیم. رفیق بصیر، احترام و عشق عظیمی به آن رفیق داشت. شبی را به یاد دارم: ساعت یک بود که بصیر جان به محل کارم در دستگاه خشک‌کننده فابریکه آمد. گفت دلم می‌خواهد برقصم. من پرسیدم چرا چه شده. گفت خبر نداری فردا رفیق محسن می‌آید. آن زمان رفیق محسن علاوه از مشغولیت‌های فراوانش در سازمان، مسئولیت مزار را هم به دوش داشت. همان شب تا چهار صبح بیدار بودیم و از خصایل انقلابی محسن، از آگاهی بلند مارکسیستی‌اش، از زحمتکشی‌های بی‌پایانش که خود را وقف انقلاب و مردم می‌کرد، صحبت کردیم.

رفیق بصیر با کارگران فابریکه چنان جوش خورده بود که اگر کارگری بنا به معذرتی به کار آمده نمی‌توانست او در غیابش کار او را پیش می‌برد؛ اگر کارگری دچار مشکل مالی می‌بود حتماً با رفیق بصیر مطرح می‌کرد، رفیق اگر خودش پول نمی‌داشت از دیگران قرض کرده و مشکل کارگر را حل می‌نمود؛ اگر کارگری مشکل خانوادگی می‌داشت از رفیق بصیر کمک می‌خواست.

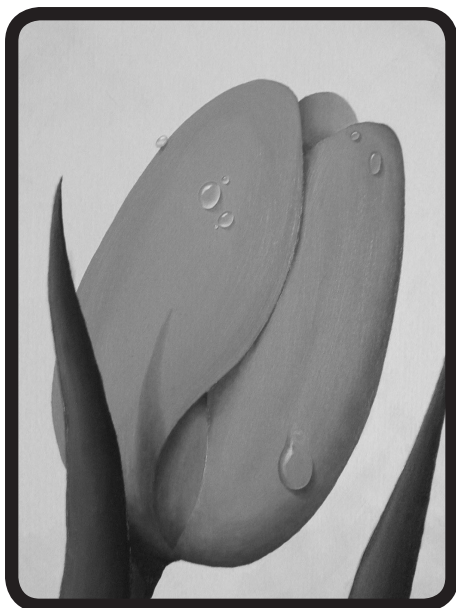
در کمپ کارگری کود و برق که محل زندگی ما بود به ابتکار رفیق بصیر اتحادیه‌ای از کارگران و انجیران ساخته شد. او صندوقی از پول حق‌العضویت و اعانه را بین اتحادیه گذاشته بود، هر کارگری اگر ضرورت به پول می‌داشت از همان صندوق بر می‌داشت.

من در سال ۱۳۵۶ به جرم فعالیت سیاسی توقیف شدم، بعد مرا به خدمت

عسکری سوق دادند و رابطه‌ام با رفیق قطع شد. در اواخر سال ۱۳۵۷ می‌خواستم به منزل رفیق بصیر بروم که او را در مسیر راه دیدم. این آخرین ملاقات من با وی بود. برایم گفتم: «حضرت دستگیر شده و اعتراف نموده، یار محمد نورستانی هم تمام رفقا را به خاد معرفی کرده. مزدوران خلق و پرچم و خاد در صدد گرفتاری تمام رفقا هستند. در کابل خانه رفیق محسن هم تلاشی شده و تحت تعقیب است. دنبال من هم می‌گردند. اکثریت رفقا مخفی شده‌اند».

دیگر رفیق بصیر را ندیدم و با تاسف فراوان اطلاع یافتم که در اواخر سال ۱۳۵۷ او را دستگیر و به زندان مزار انتقال داده بودند. در زندان بصورت وحشتناکی شکنجه شد و مقاومت حماسه‌ای کرد. فاشیست‌های خلقی و پرچمی کوچکترین رازی را از سینه فولادی‌اش بیرون نتوانستند. با تن زخمی او و سایر همزمانش را به بهانه انتقال از زندان مزار به زندان کابل سوار طیاره نموده، زنده زنده از هوا به دریای آمو پرتاب نمودند. به این ترتیب رفیق بصیر فدای وطن، مردم و آرمانش شد.

دشمنان جنایتکار خلقی و پرچمی با این قساوت جان بصیر جان را گرفتند ولی راه و رسم مبارزه و اندیشه والایش سرختر از پیش برای رهروانش برجا ماند. ما راهیان بصیر و بصیرها، سوگند شرف یاد می‌کنیم که لحظه‌ای خون سرخ آنان را فراموش نکنیم و در صدد انتقام شان باشیم؛ ما سوگند شرف یاد می‌کنیم که از راه پرافتخار آنان رو نگردانیم و خدمتگار صدیق مردم درددیده خود باشیم.



با یاد رفیق تاج محمد

رفیق تاج محمد زخم کاری شهادت بذر انتقام کاشت!

انجنیر تاج محمد احمدی یکی از انقلابیون پرشور سازمان ماست که تا آخرین نفس هایش برای آرمان پرولتاریا رزمید و بالاخره درین راه جان باخت. او با وصف آن که سه بار (جمعاً ده سال) برای تحصیل به اتحاد شوروی رفته بود لیکن از نفرتش نسبت به حزب خاین شوروی و باندهای مزدور پرچم و خلق کاسته نشد. او عمیقاً دریافته بود که با مسلط شدن رویونیست‌های خروشی در ارگان‌های حزب و دولت، حزب بلشویک و پرافتخار لنینی قلب ماهیت داده و عملاً در راه سوسیال امپریالیزم گام بر می‌دارند. او همیشه می‌گفت که بین ما و این متظاهران به کمونیزم دریایی از خون کشیده شده و باید تا نابودی کامل آنان مبارزه‌ی قاطع و بی‌امانی را دنبال کرد.

رفیق احمدی در سال ۱۳۲۳ در یک خانواده فقیر دهقانی در نزدیکی‌های اسدآباد کتر به دنیا آمد. چون از متن توده‌ها برخاسته بود با درد و رنج آنان به خوبی آشنا بود و همواره جهت‌رهایی‌شان از هر نوع ستم و استثمار راه مبارزه را جستجو می‌نمود تا این که با آغاز فعالیت جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) به آن پیوست. او راه‌رهایی خلق‌دربندش را در مبارزه‌ی قهرآمیز توده‌های مسلح

علیه طبقات حاکم می‌دید. با وجود حساس بودن وظیفه‌اش در قوای هوایی با تهور فعالیت می‌کرد. بعد از ایجاد «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» وی از اولین رفقای بود که به عضویت آن درآمد.

رفیق در میدان هوایی بگرام به حیث تخنیکر و آخرین بار به حیث انجنیر طیارات میک ۱۷- ایفای وظیفه می‌کرد. در جریان اقامت در اتحاد شوروی رابطه فعال با سازمان داشت و با استفاده ازین فرصت تا توان داشت به مطالعه‌ی مارکسیزم-لنینیزم پرداخت.

در میدان هوایی بگرام به عنوان انجنیر ورزیده، آگاه و با احساس مورد احترام اکثر افسران و بخصوص سربازان قرار داشت و این محبوبیتش به منزله‌ی خاری بود در چشم خلقی‌ها و پرچمی‌ها.

با حضور او در جلسات، رفقا از فصاحت بیان و آگاهی تیوریکش بهره زیادی می‌بردند. رفیق احمدی بین همقطاران سازمانی خود از تیزبینی خاص انقلابی برخوردار بود و رفقای خود را با معیارهای دقیق و در پراتیک مورد آزمایش قرار می‌داد.

چنان که در مورد یکی از افسران میدان به نام غلام‌حضر که به صورت منظم در جلسات شرکت می‌کرد شک کرد و گفت که این فرد باید با ضبط احوالات دولت (سازمان استخباراتی دولت داوود) در تماس باشد و دیگران را هم درین رابطه هشدار داد. وی زمانی به آن فرد بیشتر مشکوک شد که او را به صورت غیرمترقبه در نزدیکی‌های صدارت دید. علاوه‌ا فرد مذکور در جلسات سازمانی از ارائه کامل گزارش‌هایش خودداری می‌کرد. بالاخره بعد از تحقیق بیشتر این شک قریب به یقین شد و تماس با او به شکل مناسب قطع گردید.

شهید احمدی با پیوستن به سازمان خوب می‌دانست که دل به توفان زده زیرا راه پرافتخار سازمان مبارزه پیگیر تا سرحد پذیرفتن مرگ را می‌خواهد. چنانچه زمانی دختر تحصیلکرده‌ای طی نامه‌ای خواهان ازدواج با او شد، وی در جوابش نوشت که باید مستقیماً به گفتگو بنشینند. در دیداری که با دختر داشت به او تفهیم نمود که او راه مبارزه انقلابی و پر از دشواری‌ها را برگزیده و به هیچوجه از آن برنمی‌گردد. رفیق احمدی گفته بود: «اگر ازدواج موجب ایجاد سهولتی در کار و مبارزه‌ام نشود هرگز به آن تن نخواهم سپرد». با این توضیحات جدی و انقلابی رفیق بود که آن ازدواج صورت نگرفت. این موضعگیری مارکسیستی و دوربینی رفیق در مورد ازدواجش سرمشقی است برای تمامی کمونیست‌هایی که درگیر نبرد شدید طبقاتی اند.

رفیق در مدت درازی که در اتحاد شوروی تحصیل می‌کرد همیشه در جدل با رویونیست‌ها قرار داشت و در پوهنتون، هیچ یک از آنان را یارای بحث با وی نبود. تلاش‌های جواسیس کی‌جی‌بی و دیگر ارگان‌های سوسیال امپریالیستی شوروی در تطمیع و جذب رفیق ما نه‌تنها به ثمر نرسید که هر روز با تحلیل تجربه زندگی در جامعه شوروی و گنبدی‌گی بروکراسی حزب حاکم بر آن او را در امر مبارزه علیه سوسیال امپریالیزم و مزدورانش راسختر می‌ساخت.

خلقی‌ها و پرچمی‌ها که همیشه در مقابلش خود را خوار و سرشکسته احساس می‌کردند کینه سیاهی را از وی در دل می‌پرورانیدند. چنانچه بعد از دستگیری‌اش در ۱۳۵۷ بلافاصله و بدون این که حداقل مثل سایر اسیران سیاسی به مراکز تحقیق و استنتاج برده شود، وی و یک تن دیگر از افسران وطنپرست را در گوشه‌ای از میدان هوایی بگرام در صندوقی انداخته و بعد از بستن آن و پاشیدن تیل کراسین، در حضور جمعی از سربازان و افسران میدان، صندوق را آتش زدند.

رفیق احمدی زنده زنده در میان شعله‌های آتش سوخت و بدین ترتیب مشعل تابناک راهی شد که آن را با عشق و ایمان برگزیده بود.

شهادت رفیق برای تمامی پرسونل میدان هوایی بگرام زخم‌کاری‌ای بود که تا نهایت روح شان اثر گذاشت و در اغلب آنان بذر انتقام کاشت.



رفیق متین

رفیق متین با فعالیت انقلابی و روحیه زنده، جایگاه خاصی داشت

رفیق متین در ۱۳۳۲ در سید خیل ولایت پروان متولد شد. بعد از سپری نمودن تحصیل ابتدایی و لیسه، در سال ۱۳۵۵ از پوهنتون نظامی هوایی فارغ و در میدان هوایی بگرام مقرر گردید و در همین سال به سازمان پیوست. او در جمع رفقای که در بگرام فعالیت متشکل انقلابی داشتند با پشتکار و روحیه زنده‌اش برجستگی خاصی داشت.

به انواع سپورت‌ها علاقمند بود، والیبال و پینگ‌پانگ را خوب بازی می‌کرد و ازین طریق نیز توانسته بود روشنفکران بسیاری را به سوی خود جلب کند. متین هر چه بیشتر مارکسیزم می‌آموخت به همان پیمانه نفرتش نسبت به وطن‌فروشان خلقی و پرچمی فزونی می‌یافت و در افشای عوامل سوسیال امپریالیزم روس لحظه‌ای فروگذار نمی‌کرد.

در اواخر سال ۱۳۵۶ مشاور روسی غند ۳۲۲ بگرام که متین در آنجا کار می‌کرد به رخصتی می‌رفت. خلقی‌ها تصمیم گرفتند جهت خوشخدمتی، مقداری پول جمع‌آوری و تحفه‌ای برایش خریداری کنند. متین شهید تمام افسران غند را از ماهیت سوسیال امپریالیستی روس و بخصوص سیاست‌های تجاوزکارانه‌ی آن در

افغانستان آگاه ساخته و دادن پول را خیانت خواند و با منطق خلقی‌ها را در جمع افسران، تحقیر نموده و پول مورد نظر جمع‌آوری نشد. مشاوران روس و مزدوران شان با این عمل متین بیشتر از پیش نسبت به او کینه گرفتند.

یکی از فعالیت‌های دولت مزدور خلق و پرچم، اعمار سرک روستاها بود. شهید متین از همان ابتدا می‌دانست که این سرک‌ها در آینده مورد استفاده تانک‌های روس قرار خواهند گرفت لذا ذهنیت مردم را در این رابطه روشن می‌ساخت. پسر کاکای وی که در میدان هوایی بگرام افسر و تازه خلقی شده بود، جهت تملق به روس‌ها نظارت کار سرک سیدخیل را به عهده گرفته و با فشار و لت و کوب وحشیانه، مردم را به نام کار داوطلبانه به سرک‌سازی می‌برد. متین این عمل پسر کاکایش را تقبیح کرده و در گفتگوی تند لفظی آن خاین را محکوم ساخت. خلقی‌ها که دنبال بهانه می‌گشتند در ۱۴ میزان ۱۳۵۷ متین را دستگیر و به قتلگاه میدان هوایی بگرام بردند. متین همچنانی که در دوران فعالیت پربار تشکیلاتی‌اش نمونه یک انقلابی راستین در میان هم‌زمانش به حساب می‌آمد در شکنجه‌گاه نیز این روحیه خود را حفظ کرد. مزدوران خلقی چندین شبانه روز با وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها از او استنطاق کردند ولی نتوانستند چیزی از زبان وی بیرون کشند. او شکنجه‌گران را با مقاومت خود خوار و ذلیل ساخت. بالاخره دشمن درمانده، این دلاور سازمان را تیرباران کرد.

مسئول رفیق که با او در بگرام زندانی بود، بعداً در زندان پلچرخی درس‌هایی از مقاومت متین را به سایر زندانیان بازگو می‌کرد و آنان را روحیه می‌داد. رفیق متین قبل از دستگیری‌اش روزی بعد از مطالعه داستان مقاومت یک کمونیست ایرانی گفته بود: «وقتی شکنجه‌گران ساواکی از تسلیم شدن آن رزمنده‌ی کمونیست مایوس شدند، اعلام کردند که فردا باید تیرباران شود. کمونیست مبارز با خونسردی و صمیمیت همیشگی با رفقای هم سلولش به صحبت نشست و گوشت استحقاق خود را به رفقای دیگر زندانی پیشکش نمود و با متانت خاصی توضیح داد که من فقط امشب با شما هستم فردا سر به پای عشق آتشینم خواهم گذاشت، این مقدار گوشت از شما تا در مقابل شکنجه‌گران بعدی پایدار بایستد.» رفیق متین می‌گفت که باید ازین قهرمانان راستین درس گرفت و سنت جاودانی آنان را سرمشق قرار داد و خود چنین کرد.



رفیق حمید همرزمانش را به وفاداری به پیمان انقلابی فرا می خواند

رفیق حمیداله پوپل

حمیداله پوپل در ۱۳۲۷ در کابل بدنیا آمد. تحصیلاتش را در لیسه نجات و بعداً پوهنهی اقتصاد به پایان رسانید و تا زمان دستگیری (۱۳۵۷ حوت) در شعبه دفترداری وزارت مالیه کار می کرد.

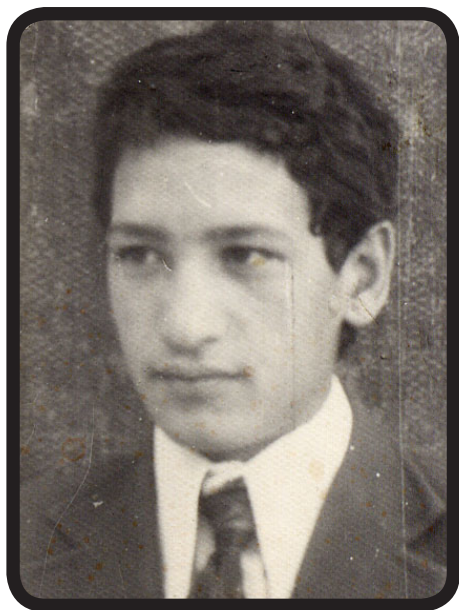
در اولین سال های ایجاد گروه به آن پیوست و در مبارزه علیه مخالفان گوناگون، استوارانه جانب گروه را گرفت.

پس از کودتای ۷ ثور، رفیق حمید بین رفیق داکتر فیض احمد و سرخا (سازمان رهایبخش خلق های افغانستان) رابط بود. قبل از این که این تماس ها به نتایجی برسد، سازمان مذکور ضربه خورد و متأسفانه کاملاً متلاشی گردید.

در همین جریان، حمید و تعداد دیگری از رفقا توسط عظیم یک تن از رهبران خاین سرخا به دشمن معرفی گردیدند. دولت تصور می کرد که با به چنگ آوردن آن رفقا، رهبری گروه و مهمتر از همه رفیق داکتر فیض احمد را به دام انداخته و کار گروه را نیز یکسره خواهد کرد. بناءً تمام رفقای اسیر و بخصوص رفیق حمید را زیر شدیدترین شکنجه های ممکن بردند تا رد پای رفیق داکتر را بدست آرند.

رفیق مطمئن بود که دشمن حکم مرگش را صادر کرده ولی با وجود این و

علیرغم آن که در اثر شکنجه نیم جان شده بود، به رفقا هم بندش روحیه می داد و آنان را به مقاومت و وفاداری به پیمان های انقلابی شان فرا می خواند. رفیق حمید در اواخر حوت ۱۳۵۷ در ۳۰ سالگی زیر شکنجه جان باخت و بدین ترتیب هرچه را از گروه و رهبرش می دانست تا آخر و به قیمت جانش در سینه نگهداشت.



رفیق وحیداله حتی پیوند با ورزشکاران را در مبارزه انقلابی می‌دید

رفیق وحید

در ۱۳۳۷ در یکی از خانواده‌های متوسط کابل بدنیا آمد. با اتمام لیسه نادریه، شامل پولی‌تخنیک گردید.

او از کودکی مستعد و بسیار علاقمند مطالعه بود. توسط یکی از وابستگانش که از جریان دموکراتیک نوین هواداری می‌کرد، با آثار انقلابی آشنا گردید. از نوجوانی تحت تاثیر رفقای قرار گرفته بود که با آنان دید و وادیهایی داشت و می‌کوشید به نحوی از انحا در خدمت آنان باشد. در ۱۳۵۷ به سازمان پیوسته و با شور و حرارت بیرق مبارزه علیه رژیم دست‌نشانده را در کف گرفت.

وحید علاقه فراوانی به ورزش داشت ولی هنگامی که به آگاهی انقلابی دست یافت، ورزش را هم جدا از سیاست نه بلکه تابع آن می‌دید. او به توصیه رفیقی به یک کلب بوکس می‌رفت. اول تصور می‌کرد اکثر اعضای آن سیاسی و چپ خواهند بود. ازین توهم که برآمد، آنگاه سعی کرد با شماری از آنان ضمن جر و بحث‌های سیاسی پایه‌های دوستی محکمی را بریزد. اما اتفاقاً همه جوانان مذهبی‌نمای عقب‌مانده‌ای بودند که کار با آنان خیلی مشکل و ضیاع وقت می‌نمود. او که مشتاق بود با همسن و سال‌های مستعد و نسبتاً پیشروی در تماس باشد تا

در نهایت با ایشان هم‌اندیشه گردد، به رفیقی که به کلب معرفی شده بود گفت: «محیط کلب بسیار ارتجاعی است. عده‌ای از اعضایش تحت تأثیر ترینی اند که از اخوانی‌ها هیچ چیزی کم ندارد و عده‌ای هم از سیاست وحشت داشته و ایدئولوژی شان را در بند و بازوی شان می‌دانند! من می‌خواهم جایی برای ورزش بروم که پیوندم را با ورزشکاران در درجه اول مبارزه انقلابی تشکیل دهد و نه مشت‌زنی بر سر یکدیگر. در این کلب، تا حال نتوانسته‌ام به استثنای یک نفر، کسی را جلب کنم». آن رفیق با قبول حرف‌هایش، دریافت که چه احساسات توفانی‌ای در دل وحید انقلابی موج می‌زند.

برخورد او با یک دوست ورزشکارش هم خاطره‌انگیز است. دوستش با خوشحالی به او خبر داد که برای انجام مسابقاتی رفتی خارج است. وحید با او بحث کرده بود که «اگر به فرض به مدالی دست‌یابی، دولت خاین تره‌کی - امین بیشتر از آن استفاده خواهد برد تا خودت و مردم ما. یا نرو، یا اگر می‌روی باید به شکلی پر سر و صدا فریاد اعتراض را نسبت به کشتار و بگیر و ببند دولت میهنفروش بلند کنی تا به این ترتیب قهرمان واقعی مردم شوی. در غیر آن یادت باشد که اگر سر به زیر به اصطلاح سرود ملی این دولت دست‌نشانده را خواندی دیگر با مردم نیستی.» آن فرد فقط یاد داشت مکرراً بگوید که «ورزش از سیاست جداست.» وحید استدلال می‌کرد: «چطور ورزش از سیاست جداست وقتی به خرج و حمایت دولت بروی و بیایی، زیر بیرقش سرودش را زمزمه کنی، در بازگشت هم در صورتی که مدالی گرفته باشی به "حضور" حفیظ‌اله امین "شرفیاب" شوی و شاید لقب "ورزشکار خلقی" را هم کمایی کنی و... به این ترتیب تو و امثال آلتی در دست دولت می‌باشید. هرگونه به اصطلاح افتخاری که کسب نمایی، دولت آن را به حساب "شکوفایی ورزش در افغانستان مترقی، مستقل و آباد" جار خواهد زد.... اساساً دولت اگر کوچکترین نشانی ناشی از مخالفت کدام ورزشکار را با خود ببیند، ولو او قهرمان جهانی هم باشد از رفتن به خارج و مسابقه دادن محروم خواهد نمود زیرا آن را به نفع سیاستش نمی‌بیند.... با همه‌ی این‌ها تو اصرار داری که ورزش و سیاست از هم جداست...» در نهایت چون فرد مذکور غیرت سر باز زدن از رفتن به خارج را نداشت، وحید به دوستی چندین‌ساله‌اش با او پایان داد. او که تنگدستی رفقا را می‌دید، با تمام وجودش می‌خواست مصدر کمکی شود. ولی از آن جایی که از وضع نامساعد اقتصادی خانواده هیچ کاری ساخته نبود، به حکاکی، خطاطی و لوحه‌نویسی که در آن‌ها مهارت داشت، پرداخته و از حاصل آن‌ها برای سازمان پول جمع‌آوری می‌کرد.

مناسباتش با اعضای خانواده بسیار صمیمانه و توأم با شوخی و بذله‌گویی بود. اما در مقابل خرافه‌پرستی و افکار نادرست آنان بی‌گذشت برخورد می‌نمود. با سربه نیست شدن پدر و چند تن دیگر از نزدیکترین وابستگانش توسط خاد، ایمان او به سازمان و مبارزه راسخ‌تر شد. یکی از دوستان پدرش روزی نصیحت کنان به او گفت: «حالا که پدر و اکثریت اعضای مرد فامیلت دستگیر شده‌اند، تو باید مواظب بوده و زیاد پشت سیاست و سازمان نگردی»، وحید بسیار جوان اما انقلابی و سازمانی‌ای پرشور توأم با عصبانیت به آن فرد پاسخ داده بود: «عجیب است، من شما را به نام مبارز شعله‌ای می‌شناختم، فکر می‌کردم امروز برایم درس پایداری در مبارزه و وفاداری به سازمان را خواهید داد و هرگز انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را از شما نداشتم.»

این جریان را خود آن فرد که به اروپا رفت و از دستگیری و شهادت وحید خبر شد، قصه می‌نمود.

در ۵ ثور ۱۳۵۸ بعد از پخش شبنامه‌ای هدف استخبارات رژیم قرار گرفت؛ بخصوص که قبلاً نیز با یکی از دختران همصنفی خود که از جاسوسان پلید خلقی بشمار می‌رفت، برخورد شدیدی داشت. او که بخاطر لوحه‌نویسی و مشاقتی و ساختن کلیشه به اتاق رییس پولی تخنیک رفت و آمد می‌توانست، با استفاده از غیبت رییس شبنامه‌ای را روی میز کارش گذاشته بود. خاینان خلقی، بعد از ظهر آن روز، او و تعداد زیادی دیگر از محصلان را به اتهام پخش شبنامه دستگیر کردند و اکثر آنان به شمول وحید نورسته را در گورهای نامعلوم دسته‌جمعی، زنده مدفون ساختند.

رفیق وحید زنده نماند که چنانچه همیشه آرزو می‌کرد در جنگی مسلحانه، از میهنفروشان پرچمی و خلقی انتقام بکشد. لیکن از خون معصومش جوانانی در صفوف سازمانش قد برافراشته که در راه نبردی بی‌امان برضد بنیادگرایان خاین جنایت‌پیشه این برادران خلف پرچمی‌ها و خلقی‌ها، سوگند خورده‌اند و تا انتقام او و صدها وحید دیگر آرام نخواهند گرفت.



رفیق نعمت‌اله عزیز

رفیق نعمت‌اله هرگز اصول انقلابی سازمان خود را به معامله نگرفت

رفیق نعمت‌اله (عزیز) در ۱۳۳۱ در قلعه صابر کلنگار ولایت لوگر دیده به جهان گشود. هنوز کودک خردسالی بود که پدرش را از دست داد. در سال ۱۳۴۷ پس از فراغت از مکتب متوسطه کلنگار، به دارالمعلمین پروان رفت و در همان جا بود که با اندیشه‌های مارکسیستی آشنا گشت. پس از به پایان رسانیدن دوره دارالمعلمین شامل پوهنچی طب کابل گردید و درین هنگام به سبب ارتباط با رفقای امکان یافت تا بیشتر به آگاهی‌اش بیفزاید.

نعمت پس از آن که مواضع تمامی سازمان‌های چپ را دقیقاً مطالعه نمود تصمیم گرفت به «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» بپیوندد. او که مثل انقلابی راستین می‌دانست آغاز زندگی تشکیلاتی مرحله‌ای افتخارآمیز و خطیر در عمر یک انسان به حساب می‌آید، پیوستن به «گروه» را برای خود سرنوشت ساز می‌پنداشت. رفیقی که با او خیلی نزدیک بود به خاطر می‌آورد:

«نعمت دو روز قبل از دیدارش با نمایندگان گروه به من گفت که دستت را بده. و سپس در حالی که دستم را محکم می‌فشرد اظهار داشت: "بیا تعهد کنیم که هرکس از ما به مردم و آرمان‌های انقلابی پشت کند، او را خاین بدانیم." این

جمله‌ای معمولی و ساده بود ولی رفیق آن را چنان نافذ و از ته قلب ادا کرد که هیچگاه فراموشم نخواهد شد.»

رفیقی که وظیفه داشت تا در حزب خلق به عنوان «عضو» آن برای سازمان کار کند در مورد دستگیری و دیدارش با رفیق نعمت می‌نویسد:

«از فرار رفیق احمد از زندان خلقی‌ها مدت زیادی سپری نمی‌شد. وی هنوز از زخم‌های التیام‌نیافته‌ی ناشی از شکنجه و دردناک‌تر از آن دستگیری تعداد زیادی رفقا که امیدی به زنده ماندن شان نمی‌رفت، رنج می‌برد. ولی من مجبور بودم به دام افتادن رفیق رشید را نیز به او بگویم. او مثل این که انتظار شنیدن این خبر را داشت لحظاتی مکث کرد و بعد با نگرانی گفت: «نعمت هم به یک وعده خود بخاطر دیدن فردی حاضر نشده و تا حال با من هم تماس نگرفته، باید از او احوال بگیری.»

چند روز بعد از شکست قیام ۱۴ اسد ۱۳۵۸، به شفاخانه جمهوریت (که رفیق در آن جا دوره ستاژ خود را می‌گذراند) سر زده و دریافتم که او دو روز است نیامده. بر اساس نشانی به سوی خانه‌اش در شاه‌شهید راه افتیدم. دروازه خانه را که تک تک زدم زن جوانی از دروازه همسایه برآمده و با عجله و اشاره دست فهماند که فرار کنم. ولی قبل از آن که موفق به فرار شوم خود را در محاصره ماموران «اگسا» یافتم که در خانه و بیرون کمین کرده بودند. من خود را «عضو» حزب خلق معرفی و ارتباطم را با نعمت صرفاً همصنف بودن و وطنداری وانمود ساختم. راجع به رفیق جبار و یک داکتر پرسیدند که اظهار بی‌خبری کردم. آنگاه مرا برای مدتی در اتاقی تنها گذاشتند که در وسط آن یک قبضه تفنگچه تی تی را نهاده بودند حتماً به منظور دیدن عکس‌العمل من نسبت به آن. من بدون دست زدن به تفنگچه، با استفاده از فرصت یکی دو ورقه یادداشتی را که با خود داشتم بلعیدم تا مایه دردسر نشوند. دقایقی بعد یک تن از عوامل «اگسا» به نام عبدالباقی که دیگر مرا «خودی» می‌پنداشت آمد و ضمن حرف‌هایی عادی و بی‌اهمیت، در مورد دستگیری رفیق نعمت گفت: «نعمت، جبار و داکتر از مائوئیست‌هایی اند که در قیام بالا حصار داشتند. دو روز پیش نعمت را که می‌خواست از راه بام خانه فرار کند گرفتیم که فعلاً در مأموریت پلیس است. خودت را هم اگر چه رفیق هستی ولی بخاطر اصول ما یکبار باید به مأموریت بفرستیم که بعد از چند سؤال و جواب رخصت می‌شوی. حدود نیم ساعت بعد یک «اگسا»یی با موتر آمد و مرا که توسط عبدالباقی «رفیق» معرفی شده بودم با خود به شکنجه‌گاه «اگسا» در صدارت برد. در صحن صدارت دو نفر با چشمان سرخ، تفنگچه به کمرزدگی و پنجه بوکس‌ها در دست‌هایشان از پهلوی ما گذشتند. یکی از آنان از همراهم پرسید

”شکار کردی؟“ که جواب شنید ”نه، رفیق است“. هنوز در دفتر مأموران نشسته بودم که صدای نعمت در زیر شکنجه به گوشم رسید و ده یا پانزده دقیقه ادامه داشت. شدت عذاب را از نعره‌هایش می‌توانستم حدس بزنم. غرق در فکر ده‌ها رفیقی بودم که مثل نعمت چه شکنجه‌هایی را متحمل می‌شوند که جلادی تقریباً ۳۰ ساله، قد بلند، سیاه چهره که فارسی را به لهجه هراتی صحبت می‌کرد وارد اتاق شد. او نفسک زده و پر عرق در حالی که دکمه‌های پیراهنش باز شده و قسمت زیاد آن از زیر پتلونش برآمده بود به دروازه اتاق تکیه داد و گفت: ”باز هم همان گپ سابق است چیزی نمی‌گوید.“ مأموران ساکت ماندند و شکنجه‌گر جوان روی چپرکتی که در اتاق بود، دراز کشید.

مرا از آن جا به اتاق شماره ۷ که دانستم معلم رشید هم در آن جاست فرستادند. به استثنای ۴-۵ نفر، همه زندانیان داخل سلول‌های خود بودند. تا زمانی که عسکر همراهم برنگشته بود، نه کسی به سویم دید و نه به سلامم جواب داد. با نگاهی سریع به همه، خواستم از وجود رشید و سایر رفقا در آن جا مطمئن شوم. رفیق رشید در گوشه‌ای بروی سینه دراز کشیده بود. چون صحبت‌های لازم با رفیق رشید صورت گرفته بود خواستم سری به بیرون بزنم تا اگر نعمت را دیده بتوانم. خوشبختانه رفیق را نشسته روی زینه‌ی اتاقش یافتم که به فکر فرو رفته بود. لحظاتی ایستادم و چند قدم هم این طرف و آن طرف رفتم تا توجهش را جلب کنم که فایده نکرد. بخاطر احتیاط و نابلدی مناسب ندیدم او را صدا بزنم و یا مستقیم نزدش بروم. از این رو به بهانه تشناب رفتن، در بلندی پیشروی تشناب‌ها درست در مقابلش نشستم. رفیق متوجه شد و به آرامی آمد و نزدیکم نشست. از چگونگی دستگیری ما مختصراً گپ زدیم. توضیح داد که چگونه فردی وابسته به یکی از سازمان‌های اسلامی، پلیس را پشت خانه‌اش آورده بود. چشم‌هایم به آثار زخم و لت و کوب سر و صورت و لکه‌های خون لباس‌هایش دوخته شده بود. خودش گفت: ”ساعتی پیش از زیر شکنجه برآمدم. شکنجه زیاد است ولی به خوبی می‌توانم تحمل کنم.“ من که صحبت بیشتر در برابر آن همه زندانی را صلاح ندیدم و هم به خیال این که مجدداً او را خواهم دید از او جدا شده و به اتاقم رفتم. شام روز بود که عسکری آمد و مرا نزد همان باقی نام برد. باقی ضمن معذرت خواهی متأسفانه مرا از ”اگسا“ مرخص کرد. تأسف ازین جهت که دیگر امکان دیدن با رفقا کاملاً از بین رفت. دلم می‌خواست یک روز دیگر هم در آن قتلگاه مخوف بمانم تا با آن قهرمانان بیشتر صحبت داشته باشم.

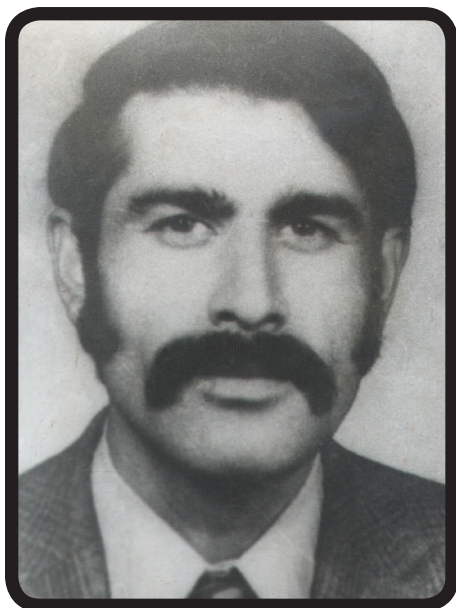
چند ماه بعد در چهارراهی پشتونستان شخصی را که به دنبالم دویده و مرا صدا

می‌زد، شناختم. در «اگسا» دیده بودیم. او پس از احوالپرسی و اظهار خوشی از دیدنم گفت: «همان شامی که خودت از اتاق خارج شدی و شب برنگشتی ما به فکر این که شهید شدی برایت فاتحه خوانی کردیم...» در مورد رفقا رشید و نعمت گفت: «او (رشید) تا چند روز دیگر همانجا بود، هر روز شکنجه می‌شد. استقامت و پایمردی معلم صاحب همه را به تحسین و تعجب انداخته بود... داکتر نعمت هم مثل معلم صاحب بود. در اثر شکنجه پوست از روی کاسه سرش جدا شده بود اما هیچ اعترافی نکرد...»

من در حالی که تن‌های خونین و شکنجه شده‌ی هر دو رفیق از پیش چشم دور نمی‌شدند، به سازمان می‌بالیدم که چه انسان‌های بزرگی را در دامش پرورانیده. رفیق نعمت توانسته بود با شخصیت گرم، توده‌ای و پروقارش با تعداد زیادی روشنفکر و غیروشنفکر پیوندهای صمیمانه و مفید برقرار سازد، اما او بخاطر به اصطلاح وجیه‌المله بودن یا هر نیت محافظه‌کارانه و ارتجاعی دیگر، هرگز اصول انقلابی را به معامله نگرفت و به همین سبب با برادرش که خلقی بود مناسباتی نداشت. وقتی در چنگ «اگسا» گرفتار آمد و همه می‌دانستند که خطر اعدام تهدیدش می‌کند، دوستی از آن برادر خاین که مهره‌ای در دستگاه بشمار می‌رفت خواسته بود تا زود اقدامی کند ورنه نعمت کشته خواهد شد، ولی خاین مذکور که از نعمت انقلابی و سازش‌ناپذیر کینه‌ای عمیق در دل داشت گفته بود: «من در دشت شادیان پشت ضد انقلاب می‌گردم و مصروف جنگ هستم ولی حالا در خانه خودم ضد انقلاب پیدا شده که می‌خواهد با کوکتل مولوتف به قدرت سیاسی برسد. من به گلاب‌زوی هم در مورد وی گفته‌ام که چطور وی را سر عقل بیاورد.»

اما نعمت از آن قماش‌های نبود که در برابر مزدوران خلقی «سر عقل» بیاید. او سخت‌ترین مرگ‌ها را بر سازش با دشمن میهنفروش ترجیح می‌داد. او در طول زندگی سیاسی‌اش ثابت کرده بود که «برادری» با یک خلقی را نفرت‌انگیز و ننگ می‌داند. مگر پیمان نبسته بود که هرکس به مردم و آرمان‌های انقلاب پشت کند، خاین است؟

بالاخره بعد از ۳۴ سال، با بیرون شدن لیست پنج هزار اعدام‌شدگان سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ مشهور به «لیست مرگ» روشن گردید که نعمت این انقلابی پاکباز در ۱ سنبله ۱۳۵۸ اعدام گردیده است.



رفیق معلم رشید

رفیق رشید با متانت خود، امیدی بزرگ سازمان به شمار می‌رفت

هنگامی که رفیق احمد در پنجشیر به عنوان داکتر کار می‌کرد، به مناسبت‌هایی از خصوصیات رفیقی - بدون آن که از وی نام ببرد- سخن می‌گفت، از رشادتش، متانتش، ولعش به مطالعه، عشقش به توده‌های زحمتکش و... و او را از امیدهای بزرگ سازمان می‌خواند. بعدها در جریان قیام ۱۴ اسد روشن شد که منظور وی رفیق رشید (معروف به معلم رشید) بود.

رشید در ۱۳۲۹ در قریه‌ی پاراخ مربوط بازارک پنجشیر به دنیا آمد. در مدرسه ابوحنیفه و مکتب ابتداییه قوای چهار زره‌دار معلمی کرد. هرچند پدرش ملک رستم از متنفذین محل بود اما خود رفیق که از شعله‌ای‌های شناخته شده بشمار می‌رفت، با رسیدگی به درد و غم و مسایل مردم از احترام و محبوبیت فراوانی برخوردار بود. تعداد زیادی در یور، کلینر و دیگر اهل کسبه پنجشیر به اتاق رفیق در کابل رفت و آمد داشتند. او با خصایل انقلابی‌اش در دل اعضای خانواده جا داشت. دو برادرش با آن که از وی بزرگتر بودند بر اساس علاقه شدید به او، می‌خواستند یکسره در خدمت رفقا باشند و اگر در جریان فعالیت‌های مخاطره‌آمیز قرار می‌گرفتند، با اصرار داوطلب انجام آن می‌شدند. برادران شرافتمندش اگرچه

درآمد و معاش ناچیزی داشتند اما هرگاهی که می توانستند از کمک به سازمان مضایقه نمی کردند. مخصوصاً که می دیدند رشید تمام معاش معلمی اش را به رفقا تحویل می داد. آنان می دانستند که برادر شان در راه پرافتخار روان است و با مبارزانی از جان گذشته و پاک پیوند دارد که تنها وسیله ای شان را تکیه به قدرت محروم ترین طبقات جامعه تشکیل می دهد.

رفیق رشید با شکست قیام ۱۴ اسد در خون تپید. جریان دستگیری اش چنین بود: یکی از پیلوت هایی که مسئولیتش به رشید سپرده شده بود به اثر خیانت جگرن سید محسن یک روز قبل از قیام متعاقب ختم مراسم عروسی اش دستگیر می شود. او پس از شکست قیام زیر شکنجه تاب نیاورده، به همراهی «اگسا» به نزد برادرش رفته از او می خواهد با «اگسا» همکاری کند تا نجاتش از مرگ ممکن گردد. چند روز بعد برادر پیلوت با رشید در بازار مواجه می شود (رفیق رشید پس از دستگیری پیلوت دو سه بار بخاطر خبرگیری و دلداری به خانه وی رفته بود و طبعاً برادر پیلوت با او آشنا بود). رفیق به او می گوید که روزی دیگر با مقداری پول غرض رفع مشکل مالی خانواده پیلوت نزد آنان می آید. برادر پیلوت که نقشه خیانتانه داشت ضمن دادن اطمینان از ختم تعقیب خانه مصرانه از او می خواهد همان لحظه با او برود و رفیق رشید وارد خانه ای می شود که افراد «اگسا» در انتظارش بودند. رنج خاص ناشی از به دام افتادن رفیق رشید این بود که رفقا از ضعف نشان دادن پیلوت آگاهی داشتند و یونس اکبری - که بعدها خود هم در لجن خیانت فرو رفت - باید به او اطلاع می داد. اگر این فراموشکاری خیانت آمیز در کار نمی بود، رفیق رشید در چنگ دشمن نمی افتاد.

رفیقی که در شکنجه گاه «اگسا» در صدارت، آخرین دیدار را با نعمت و رشید داشت می نویسد:

«... با نگاهی سریع به همه، خواستم از وجود رشید و سایر رفقا در آن جا مطمئن شوم. رفیق رشید در گوشه ای بروی سینه دراز کشیده بود، همان پتلون سیاه و پیراهن آبی را به تن داشت که دو روز قبل در تکسی ای مشکوک دیده بودمش. ازین که او را زنده می یافتم آرامشی احساس کردم و هم سوزشی شدید دلم را فرا گرفت چون از وضعیتش دانستم که به سختی شکنجه شده است. همه از من سوال های مختلف می کردند و من برای آن که رشید را متوجه حضور خود بسازم، با صدای بلند به آنان جواب می دادم. رفیق ملتفت شد. مثل سایر زندانیان با خونسردی احوالپرسی نمود، نام و کارم را پرسید و خواست تا از روی کفش ها برخاسته پهلوش بنشینم. به صورتی که ظاهراً همدیگر را نمی شناسیم، او از خیانت

پیلوت و برادرش گفت و من از جریان دستگیری نعمت برایش گفتم. سپس او با عجله گفت: «کلید خانه را اگر نزدت هست از خود دور کن. مرا بخاطر آن زیاد شکنجه کردند، زیرا عین کلید را نزد رفیق احمد یافته بودند و این برای شان ثبوت رابطه تشکیلاتی من با داکتر بود. آنان شکنجه کردند تا قفل مربوط کلید را نشان دهم. جایی برای انکار از هویت سازمانی‌ام باقی نمانده بود. یا باید خانه را نشان می‌دادم یا مقاومت می‌کردم. بناءً گفتم من از گروه انقلابی خلق‌های افغانستان هستم و قفل را هم نشان نمی‌دهم. آن وقت شکنجه را بیشتر ساختند. «گونه‌ها، پیشانی و بینی‌اش با پنجه بوکس و لگد به شدت مضروب بود و در بعضی جاها لخته‌های خون هنوز بسته نشده بود. او برای آن که حدود شکنجه‌خانیان خلقی را نشان دهد، خواست پیراهنش را بکشد، ولی تنها توانست دکمه‌های آن را باز نماید زیرا پیراهن با خون زخم‌ها کاملاً به بدنش چسبیده بود. آن وقت پاچه‌های پتلونش را بالا کرد تا ساق‌های کبود زخمی‌اش را ببینم. در حالی که من به پاهایش خیره مانده بودم با تبسم گفت: «به هر حال شکنجه قابل تحمل است. اصلاً ایمان که باشد شکنجه کاری را از پیش نمی‌برد.» پس دانستم که او با نشان دادن بدن مجروحش می‌خواست به من که احتمال داشت زیر شکنجه بروم، بفهماند که اگرچه شکنجه درندگان خلقی بی‌نهایت وحشیانه است اما هرگز قادر نیست روحیه و مقاومت یک انقلابی را بشکند.»

قیام شکست خورد اما اراده‌ی رشید انقلابی تا دم واپسین نشکست. بر اساس اطلاعاتی که بعداً بدست آمد، رفیق رشید روزها زیر شکنجه قرار داشت تا اگر کلمه‌ای اعتراف کند، لیکن جلادان خلقی که دیدند این سرو «گروه انقلابی» را هم با هیچ نوع شکنجه‌ای نمی‌توان خم کرد و به خیانت به سازمانش واداشت، بدن تکه پاره‌اش را به جوخه اعدام سپردند.

در لیست پنج هزار تنی که توسط «آگسا» سر به نیست شدند بر ملا گردید که رفیق رشید را در ۵ سنبله ۱۳۵۸ اعدام کرده‌اند.



رفیق داوود با نثار خورش تداوم حیات و رزم سازمان را تضمین کرد

رفیق داوود

در ماه ثور سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای که وجود پدر و مادر شان مایه افتخار سازمان ماست، طفلی دنیا آمد که نامش را داوود گذاشتند. داوود دوران طفولیت را در دامان فامیل علم دوستش سپری کرد و در سال ۱۳۳۶ وارد مکتب ابتدائیه بی‌بی مهروی کابل گردید. وی از آوان طفولیت جدی، راستکار، امانتدار، شجاع و در دروس مکتب ذکی و کوشا بود. او نه تنها به درس و تعلیم خود توجه داشت، بلکه برای اعضای کوچکتر فامیل نیز یک معلم و مربی خوبی به شمار می‌رفت.

شهید داوود سال ۱۳۴۲ وارد لیسه غازی شهر کابل شده و در سال ۱۳۴۸ از آن لیسه فارغ گردید. سال‌های یاد شده، اوج جنبش روشنفکری افغانستان بود. تحت تاثیر اندیشه‌های انقلابی و شخصیت‌های مبارز آن دوران، رفیق شهید به جریان «شعله جاوید» پیوست. تلاش او بخاطر تهیه آثار مارکسیستی و بالا بردن آگاهی خود و اعضای خانواده و رفقای اطرافش، نمونه بود.

شرکت فعال در تظاهرات روشنفکری، احساسات و طرز تفکرش را دگرگون ساخت. از آن زمان به بعد آگاهی و خصال انقلابی رفیق شهید همه را تحت تاثیر قرار می‌داد. برخوردش به مسایل و پدیده‌های اطراف، سیاسی و در موضع دفاع از

جریان شعله جاوید بود. در عرصه سیاست نووارد ولی طرز تفکر و آینده نگری اش چون رهبران باتجربه حیرت انگیز بود.

او که با جهان بینی علمی و بینش طبقاتی پرولتاریا مسلح شده بود، لحظه ای آرام نگرفت و سکوت و خاموشی و بی تحرکی را خیانت به امر پرولتاریا می دانست. دفاع از مارکسیزم و مبارزه علیه رویزونیسم و نوکران روس در صدر کارهای آن دوران قرار داشت. او اوضاع را به درستی تشخیص و با دوراندیشی حلقه ی اساسی را که همانا مبارزه ایدئولوژیک- سیاسی علیه خلقی ها و پرچمی های میهن فروش بود، محکم بدست گرفت و در زدودن نظرات خائنه و مزدورمنشانه ی آنان که زیر نام مارکسیزم برآمد داشتند، قدهلم کرد. داوود کار پیوند با جنبش چپ و تلاش برای سیاسی ساختن محیط خانواده، محل زندگی و مکتب را آغاز نمود. جلسات بحث و مطالعه را جهت ارتقای آگاهی دیگران سازمان داد. کوشش وی این بود تا رفقای محل صاحب کرکتر و خصال انقلابی گردند. مبارزه علیه آلودگی های اجتماعی و دور نگهداشتن رفقا از آن محیط برایش ارزش بسیار داشت. به این دلایل بود که گروهی از شعله ای ها را به دور خویش بسیج توانسته بود.

جهت تندرستی و رشد شخصیت انقلابی رفقا و هکذا جلب روشنفکران به دور این حلقه دست به ایجاد تیم های ورزشی برای جوانان و نوجوانان محل زد و عده زیادی را دور این تیم گرد آورد. شهید داوود چنان مصروف شد که به ندرت در انظار دیده می شد. رفقا و آشنایانش وی را دوست داشتند و او نیز به همه احترام می گذاشت. از غرور و تکبر نشانی در وجودش دیده نمی شد. زندگی ساده و اراده محکمش در مبارزه، وصف ناپذیر بود.

با کسانی که تمایل به خلق و پرچم داشتند با حوصله مندی بحث می کرد و عواقب و خطرناک بودن نظرات آنان را برای جنبش انقلابی کشور روشن می ساخت. دشمن آشتی ناپذیر سردمداران این جریان بغایت ضد انقلابی و ضد مردمی بود.

رفیق داوود در سال ۱۳۴۹ وارد اکادمی پلیس گردید. خاطره شمولیتش در اکادمی پلیس جالب است. با یک تن از دوستانش در امتحان کانکور اکادمی پلیس اشتراک کرد تا او را حین امتحان کمک کند و برای خودش تجربه ای باشد جهت آمادگی و شمولیت در پوهنتون کابل. در نتیجه، برخلاف خواسته خودش در کانکور اکادمی پلیس نمره بلند گرفت و دوستش ناکام شد. او حاضر نبود که در اکادمی پلیس تحصیل نماید و می گفت: «پلیس و ارتش جزء متشکله دولت اند و وسیله ایست جهت سرکوب مردم و جنبش های مرفقی». درین زمینه بحث های زیادی صورت گرفت تا بالاخره رفیقی او را با این استدلال که می توان در بین

دشمن نفوذ کرد و از آن طریق خدماتی برای جنبش انقلابی انجام داد، متقاعد ساخت تا اکادمی پلیس را بخواند. او این دلیل را پذیرفت و با موفقیت اکادمی پلیس را به اتمام رسانید. تا زمانی که در اکادمی پلیس بود هرگز ارتباطش با جنبش انقلابی قطع نگردید. در اختیار کردن دو زندگی (علنی و مخفی) و تلفیق خود با شرایط جدید، هوشیارانه عمل می کرد.

با آشکار شدن اختلافات بین رهبران شعله جاوید و سازمان جوانان مترقی موضع بیطرفانه گرفت و با جدیت به مطالعه پرداخت. انتشار «با طرد اپورتونیزم...» و ایجاد «گروه انقلابی...» او را تحت تاثیر قرار داد و با تعهد انقلابی به عضویت «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» درآمد که تا پایان زندگی به آن وفادار ماند.

انشعابات بعدی هیچگونه تزلزلی در وی نسبت به رفقا و خط مشی سیاسی آن بوجود نیاورد. با متانت و قاطعیت در دفاع از خط مشی سیاسی - تئوریک سازمان در برابر افکار و احساسات بچگانه‌ی چند روشنفکر از دماغ فیل افتاده برآمد و مشغولیتش را بیشتر وظایف محوله‌اش تشکیل می داد. سازش و مصالحه در اصول را خیانت به امر سازمان می دانست. سرسختی‌اش در مسایل اصولی به حدی بود که با برادر مبارز و انقلابی‌اش (سهراب) گذشت نکرد و همیشه از او انتقاد می کرد تا نظرات اشتباه‌آمیزش را در مورد جنبش چپ و سیاست‌های عملی دیگر اصلاح کند. چنانچه اختلاف با او تا آخر زندگی‌اش ادامه داشت و هرگز به وحدت نرسیدند.

رفیق داوود همان گونه که با نوکران روسی آشتی ناپذیر بود، اخوان را نیز از دشمنان خطرناک مردم و وطن ما تشخیص نموده، در افشای چهره اصلی آنان می کوشید و مبارزه علیه شان را همدیاف با مبارزه بخاطر رسیدن به آزادی و دموکراسی می دانست.

کودتای ننگین هفت ثور وظایف انقلابیون را سنگینتر ساخت. مبارزه علیه نوکران روس نسبت به دوره‌های قبل از کودتا شکل پیچیده‌ای به خود گرفت. دقت در امر مخفی کاری و پیشبرد کارها از جمله تامین ارتباطات، کار کمیته‌ای، آموزش، چاپ و نشر، پخش شبنامه و غیره اهمیت حیاتی داشت. رفیق داوود با وجود کار علنی در وزارت داخله و اکادمی پلیس، به تمام این وظایف با شور و شوق انقلابی رسیدگی می کرد. کار مشترک با او به انسان نیرو و جرات می بخشید. واقعه کوچکی بخاطر من هست که بیانگر جسارت و احساس مسئولیت رفیق می باشد:

شام ۵ ثور ۱۳۵۸ در کنار سایر رفقا بخاطر پخش شبنامه موظف گردیدیم. زمان و جای پخش شبنامه از قبل نقشه شده بود. با رفیق شهید وارد محل شدیم و به

وقت معین شروع به پخش شبنامه نمودیم. در آن شب تردد خلقی‌ها زیاد بود و ما نتوانستیم همه اوراق شبنامه را تا ختم وقت معینه پخش نماییم. به ما گفته شده بود که اگر تمام اوراق به وقت معین پخش نشد همه را در جایی که جلب توجه کند گذاشته و به سرعت از محل دور شویم. باید طبق برنامه عمل می‌کردیم و اما رفیق داوود رو به من کرد و گفت: «بهتر است خود را از این محل دور سازیم و شبنامه را در محل نزدیکتر پخش کنیم. حیف است که شبنامه پخش نشود و بدست مردم نرسد. اگر آن را در جایی بگذاریم به احتمال زیاد به دست دشمن خواهد رسید که در آن صورت آن را از بین می‌برند و کار نیمه تمام باقی می‌ماند.» با عجله به راه افتادیم و با وجود این که خلقی‌ها متوجه پخش شبنامه در آن شب گردیده بودند، تمام اوراق را در محل دیگری پخش و به سرعت از آن جا دور شدیم. دقت و جرات در پخش شبنامه را در آن شب از رفیق داوود آموختم.

شهید داوود از آغاز تا زمان دستگیری در طرح و پلان نظامی قیام بالا حصار شرکت فعال داشت. او با نظامیان رابطه برقرار کرده ارتباط شان را با گروه رهبری «جبهه مبارزین مجاهد افغانستان» تأمین می‌کرد. در عملی شدن قیام، بنابر دستور سازمان فعالانه سهم گرفت. وظیفه مشخص خودش این بود تا با رهبران اهل تشیع که در افشار کابل (نزدیک اکادمی پلیس) زندگی داشتند کار قیام را هماهنگ سازد و در روز قیام خلقی‌ها و پرچمی‌ها را نابود کرده، دیپوی اسلحه را متصرف شوند. قبل از این که مردم دست به قیام بزنند، خیانتی از درون شورای رهبری جبهه صورت گرفت و رفیق داوود صبح روز قیام به جنگ دشمن افتاد.

داوود را با سایر رفقای شهید چون رفیق فیض احمد، رفیق محسن و دیگران به اگسای صدارت انتقال دادند. رفقای که جریان را از نزدیک شاهد بودند می‌گویند اسداله سروری رییس اگسا با جمعی از مشاورین روسی چون گرگان گرسنه به آن جا ریختند تا رفیق داوود را به اعتراف واداشته و اسرار سازمانش را از وی بگیرند. داوود که به خود، سازمان و خلش اعتماد داشت، تسلیم شدن در برابر دشمن را مترادف با خیانت به امر انقلاب می‌دانست. دشمن به شکل حیوانی مو و پوست صورتش را با چنگ و دندان کند ولی شهید داوود با لبخند ظفرمندان و قامت ایستاده شکنجه‌گران را خوار و زبون ساخت و هرگز تسلیم نشد. شکنجه آن قدر ادامه یافت که دشمن از خشم به خود می‌پیچید و عجله داشت تا به سرعت از وی اعتراف گرفته و دست به کار شوند.

دشمن که دریافته بود با محسن دیگری روبروست و شکنجه کاری را از پیش نمی‌برد، تن پاره پاره‌ی او را به تاریخ ۱۰ سنبله ۱۳۵۸ به دلگی اعدام سپرد.

بدینترتیب رفیق داوود خویش را نثار کرد تا به سهم خود تداوم حیات و رزم سازمانش را تضمین کند.

سازمان ما خاطرات شهید داوود را گرامی می‌دارد و با سوگند وفاداری به آرمان پاک و انسانی آن رفیق ارجمند و سایر شهدای به خون خفته سازمان تجدید پیمان می‌کند که راه شان را استوارانه ادامه داده و نگذارد که جنایتکاران و خائنان به وطن و مردم، به اهداف غیرانسانی شان در افغانستان نایل آیند. شایسته‌ترین خدمت به آرمان شهدا و بهترین یادبود از آنان این خواهد بود تا رفقای سازمان با وحدت مستحکم و با احساس مسئولیت سازمانی به وظایف خود در رشد سازمان رسیدگی نمایند تا این که دشمنان را در پیکارهای آینده خوار و خوارتر سازند.

خاطراتی از رفیق داوود

زندگی شفاف رفیق داوود چه «معنا و اعتبار عظیمی» داشت!

در یکی از جلسات که هنوز دو رفیق دیگر نیامده بودند، من و رفیق داوود تنها ماندیم و او با استفاده از فرصت راجع به نشریاتی از چریک‌های فدایی ایران که تازه خوانده بود حرف می‌زد: «با سیاست عمومی چریک‌ها نمی‌توان موافق بود اما قهرمانی‌های اینان بدون شک با شکوه و ستودنی است. اینان با چنان جسارت و دلآوری در برابر شکنجه و اعدام محمد رضا شاه می‌ایستند که نمونه مرگ شان واقعاً به صورت خواستنی‌ترین و زیباترین مرگ‌ها جلوه می‌کند. مخصوصاً هر وقت کاست احمد خرم‌آبادی را می‌شنوم دچار هیجان می‌شوم و فکر می‌کنم که شهادت پرافتخار او و امثالش به زندگی آدم چه معنا و اعتبار عظیمی می‌بخشد.»

این بازتاب صداقت و ایمان انقلابی رفیقی است که غیر از حماسه جان باختنش در زیر شکنجه نوکران سوسیال امپریالیزم، زندگی شفاف خودش هم چه «معنا و اعتبار عظیمی» داشت.

او در دوران مکتب به مثابه جوانی پرشور و جستجوگر نمی‌توانست در برابر ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های حاکم در جامعه و در برابر جریان‌های سیاسی آن زمان حساس نباشد. همانند بسیاری دیگر از جوانان همسن و سالش، قبل از آن که از لحاظ سیاسی به درک کافی از اختلاف بین جریان دموکراتیک نوین و حزب پرچم و خلق رسیده باشد، شخصیت متظاهر، سبک و غیرجدی پرچمی‌ها و خلقی‌ها، وی را از حزب آنان متفر ساخته بود. در مقابل سخت تحت تأثیر شخصیت‌های

انقلابی جریان شعله جاوید قرار داده و مشتاقانه به هواداری از آن برخاست. او به خاطر کسب آگاهی، و بهتر و مؤثرتر به مبارزه علیه دشمن رفتن، با اتکا به خود و با احساس مسئولیت کم نظیری کتاب می خواند.

آن زمان که روشنفکران در مضيقه مواد انقلابی بسر می بردند و وسایل چاپ و نشر در دسترس نبود، رفیق داوود توانست با سازمان دادن عده ای از دوستان سیاسی اش نشریات مارکسیستی زیادی را دست نویس کرده و آن ها را در اختیار دیگران قرار دهد. همچنان به ابتکار خود با وجود تنگدستی، توانست کتابخانه کوچکی بسازد و دوستان و آشنایانش را به استفاده از آن تشویق کند.

او با اعتقاد محکم بر این که اگر اندیشه های انقلابی در میان توده ها رسوخ یابد به نیروی عظیم مادی بدل می شوند، به شدت تلاش می کرد تا تعداد هرچه بیشتری از روشنفکران را به سوی سیاست انقلابی بکشاند. او با پشتکار فراوان موفق شد در محیط خانواده، مکتب، کوچه و روستاهایی که رفت و آمد داشت، جوانان زیادی را متمایل به شعله جاوید سازد.

فعالیت های سیاسی رفیق داوود از چنان نظم و نسق خوبی برخوردار بود که گویی سال ها کار تشکیلاتی کرده است. روشنفکرانی که به دور وی جمع بودند خود را در محیط گرم و سرشار از رفاقت و تعهد عمیق سیاسی می دیدند و با شور و شوق زاید الوصفی به مطالعه، بحث و جلب و جذب می پرداختند.

او که سیستماتیک، بدون هدر دادن ساعتی و با ولع مطالعه می کرد توانست در مدت کوتاهی به سطح دانش انقلابی بالایی دست یابد. و درین زمینه هم تجاربش را با دقت و حوصله به دیگران انتقال می داد تا آنان را از توهم مشکل بودن دسترسی به گنجینه مارکسیزم بدر آرد. او به منظور تجربه اندوزی و برای آن که مشوقی برای رفقا و دوستانش باشد، سعی می کرد از شرکت در هیچ تظاهرات شعله ای باز نماند. علیه افکار رویونیستی خاینان خلق و پرچم در هر جایی که ایجاب می کرد با حرارت موضع گرفته و به دفاع از مارکسیزم - لنینیزم - اندیشه مائوتسه دون می ایستاد.

روزی با چند پرچمی مشهور تا نصف شب به مشاجره داغی پرداخت که چون آنان در برابر استدلال وی چنته ی خود را خالی یافتند، در همان وقت شب رفتند و چهار تن از به اصطلاح کادرهای برجسته تر خود را آوردند تا عجز خود را تلافی نمایند. بحث تا صبح دوام کرد ولی رویونیست ها با احساس درماندگی بیشتر در برابر رفیق، خانه را ترک گفتند.

از غرور، خودخواهی و فضل فروشی اثری در او دیده نمی شد. همه رفقا و

دوستان نزدیکش را به ساده زندگی کردن تشویق می‌کرد و در این مورد خودش به راستی نمونه‌ای درخشان بود. در مبارزه با تجمل‌پرستی و رسوم خرافی با بوی گند فتودالی و خرده‌بورژوازی، چه در خانواده و چه در خارج از آن هرگز انعطاف نمی‌شناخت. هیچ بهانه‌ای را برای توجیه طرز تفکر یا عمل ناشی از آن گونه جهالت‌ها و عقب‌ماندگی‌های دردناک و مسخره نمی‌پذیرفت. از رفقا هم موکداً می‌خواست با هیچ نشانی از افکار و عادات ارتجاعی در چهارچوب محدود خانواده و اقارب نسازند تا بتوانند در سطح وسیع‌تر در کل جامعه جنگاور خوب ضد فرهنگ امپریالیستی و فتودالی و ما قبل آن به شمار روند.

داوود همیشه مدافع اصولی و استوار مشی سازمان بود. هنگامی که اولین انشعاب در گروه در حال تکوین بود، تأثیر شدیدی او را فرا گرفته بود در حدی که یکی دوبار در جلسات نیز حاضر نشد. ولی سرانجام تصمیم گرفت از بلا تکلیفی بدر آمده، قضایا را هر چه باشد برای خود روشن نموده و موضعی قاطع اتخاذ کند. او که مدام از روشنفکران دور و محیل نفرتش را بیان می‌داشت و شهادت و صراحت را جزء لاینفک خصوصیت یک انقلابی می‌دانست، برای رفیق مسئولش پیامی گذاشت به این مضمون: «از آن چه می‌شنوم بسیار متأثر و ناآرامم. علاقمندی و احترامم به رفقا ییکران است. لیکن نمی‌خواهم با حرکت از احساسات و عواطفم موضع‌گیری کنم. می‌کوشم با تحقیق و دیدن آنانی که بنای مخالفت را سر داده‌اند به حقایق پی‌برم. بناءً تا مدتی نامعلوم در جلسات نخواهم آمد و بخاطر توضیح خواستن در مورد نکاتی و نیز اعلام نتیجه‌گیری‌ام ممکن خودم گاهگاهی تماس بگیرم.»

دو سه ماه بعد که مجدداً با آن رفیق دید در حالی که می‌خندید گفت: «به اصطلاح تحقیق من خلاف انتظار بسیار زود تکمیل شد. تصور می‌کردم کسانی که به خود اجازه می‌دهند با آن همه طمطراق سازمان را متهم به اکونومیزم و اخلاقیات ایده‌آلیستی سازند، خود باید افرادی جدی و در سطح بالایی باشند ولی واقعیت این طور نبود. من اگر صاحب تجربه می‌بودم باید از همان اول درک می‌کردم که این هیاهو و ادعاها واقعاً جز توفانی در پیاله نیست.»

سپس خواست تا هر چه زودتر با رفقای دیگر ببیند. وقتی در جلسه، رفقا از دیدش به مسئله انشعاب ستایش کردند، رفیق داوود قاطعانه گفت: «نه رفقا، من در برخورد یک نوع ضعف یا بی‌تجربگی را هم می‌بینم، ما اگر بحد کافی دراک باشیم و کاه را کوه نبینیم در این گونه موارد فوری می‌توانیم به واقعیت برسیم. در به اصطلاح موضع تحقیقی اتخاذ کردن رگه‌هایی از قیافه‌گیری و افاده‌فروشی

روشنفکرانه هم نهفته است که نباید آن را نادیده انگاشت.»

بعد با اشاره به رفیقی حاضر در جلسه و چند رفیق دیگر مسئله را بیشتر توضیح داد که برای همه تازه و آموزنده بود. با همین برخورد به خود و جمع‌بندی تجاربش بود که در دومین انشعاب که سخت‌تر و پیچیده‌تر از انشعاب نخستین بشمار می‌رفت، بدون لحظه‌ای تردید جانب سازمان را گرفت.

او با آن که وظایف حساسی در دستگاه حاکم داشت، کارهایش را طوری تنظیم می‌کرد که نه پیشرفت امور سازمانی‌اش کند شود و نه سوءظن دولت را برانگیزد. برای او موقعیت رسمی پیشیزی ارزش نداشت مگر این که مصلحت و سود سازمان در آن مضمّر می‌بود. در دوره استبداد داوودی، دو رفیق طی درگیری با پلیس دستگیر شدند و قضیه صورتی سیاسی و جدی به خود اختیار کرد. به داوود اطلاع داده شد تا هر چه زودتر برای رهایی آن دو یا لاقلاً سیاسی نشدن موضوع اقدام کند. منتها ریسک افشاء شدن خودش هم هست که باید متوجه باشد. اما رفیق در مقابل گفته بود: «اگر خواست سازمان مطرح نباشد، این لباس پلیس را یک روز هم نمی‌خواهم بپوشم. کوشش می‌کنم توسط دوستانی مطمئن دو رفیق را نجات دهم و اگر نشد و دخالت مستقیم خودم را ایجاب می‌کرد در آن صورت مثلی که وقت وداع با این لباس هم فرا رسیده!» قضیه آن دو رفیق حل شد لیکن رفیق داوود برای چندمین بار ثابت ساخت که علاقمندی شخصی به مقام، موقعیت، امکانات و کوچکترین سستی در پشت پا زدن به آن‌ها در راه منافع سازمان را برای خود و هر انقلابی، ننگ و خفتی نابخشودنی می‌داند.

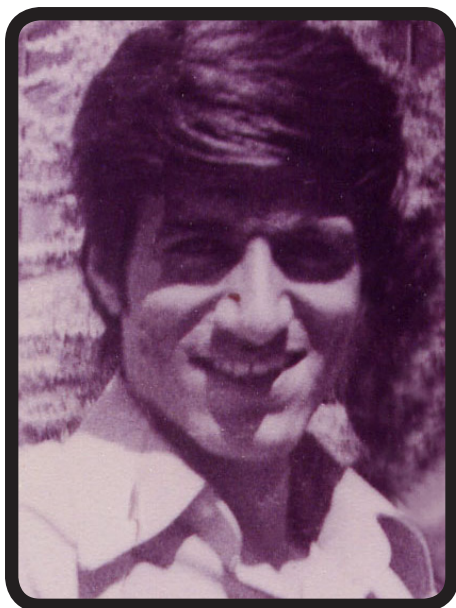
در اوایل سال ۵۸ که سازمان در وحدت با چند سازمان دیگر طرح قیامی مسلحانه را ریخت، مصروفیت رفیق بیشتر از پیش گردید. هم باید روی نقشه قیام کار می‌کرد و هم به نمایندگی از سازمان به دید و وادید با متحدان می‌پرداخت. با این وصف او دیگر استاد شده بود که در عین حالی که به کلیه مسئولیت‌هایش برسد، چشم جاسوسان را به خود معطوف نسازد.

دولت کودتا تا روز قیام نیز نتوانسته بود بوی برد که یکی از افسران دستگاه پلیس‌اش برای سرنگونی آن کار می‌کند.

ولی قیام به خون نشست و عده‌ای از رهبران منجمله رفیق داوود به اثر خیانت به دام افتادند و بلافاصله زیر شکنجه‌های دژخیمان خلقی قرار گرفتند. هنوز دو هفته‌ای سپری نشده بود که در شکنجه‌گاه صدارت امکان فرار برای صرفاً یک نفر پیدا شد. رفیقی که امکان را بدست آورده بود از داوود خواست تا از آن استفاده کند. اما رفیق داوود این انقلابی پرولتری که نه شکست قیام خردش کرده بود،

نه امیدش به سازمان خدشه‌ای برداشته بود و با وصف درد شکست و شکنجه به هیچوجه دنیا را به آخر رسیده فکر نمی‌کرد، به آن رفیق فهماند که از امکان مذکور کسی باید استفاده کند که وجودش برای سازمان از همه مهمتر است و بعد بی‌درنگ به رفیق داکتر فیض احمد پیشنهاد کرد تا هر طوری شده آن شانس را بیآزماید. بدین گونه چنان که می‌دانیم رفیق احمد توانست از چنگ دشمن برهد. هرچند پس از فرار وی، رفقا زنجیرپیچ گردیده و شکنجه بر آنان شدید شد ولی دشمن نمی‌دانست که با آن فرار موفقانه، داوود و سایر رفقا چقدر دلشاد شده، نیرو گرفته و رزمنده‌تر از پیش توانایی روبرو شدن با هرگونه مرگی را داشتند.

رفیق داوود با سندی مربوط به قیام و کلیدی دستگیر شده بود که عین آن نزد رفیق احمد هم موجود بود بناءً دشمن حدس زد که غیر از داکتر فیض احمد، فردی که باید دارای بیشترین اطلاعات باشد داوود است. ازینرو شکنجه بر داوود قهرمان حد نمی‌شناخت تا او را به اعترافی وادارد. با افشأ شدن اطلاعاتی که داوود از سازمان و قیام داشت، ضربات جبران ناپذیری به سازمان وارد می‌آمد. او تشکیلات و روابط نظامی سازمان را در کابل و ولایات می‌شناخت؛ با تعداد زیادی از مسئولان دیگر قیام که دستگیر نشده بودند آشنایی داشت؛ کار بخش قابل توجهی از تشکیلات و سازمان در دستش بود؛ یکی از جاهای چاپ و نشر سازمان را اداره می‌کرد؛ می‌دانست که رفیق احمد احتمالاً در کدام خانه‌ها خواهد بود و... ولی او با اعتقاد به این که انسان یک روز به دنیا می‌آید و یک روز هم می‌میرد و برای مبارز انقلابی اساسی اینست که هیچگاه نگذارد مرگ سبکی به سراغش آید و فقط مقاومت تا به آخر یا تسلیم در برابر دشمن است که وفاداری فرد را به انقلاب و سازمانش تعیین می‌کند شکنجه‌ها و تهدید به مرگ دشمن را به تحقیر گرفت و با گذشتن از جانش نگذاشت کوچکترین رازی از سینه‌ی پر رازش برون افتد.



رفیق ابراهیم

رفیق ابراهیم عوام‌فریبی و تبلیغات شوم دشمن را افشا می‌نمود

ابراهیم در سال ۱۳۳۳ در جبل‌السراج چشم به جهان گشود. در ۱۳۵۲ از لیسه نادریه فارغ و شامل پوهنچی پولیتخنیک شد.

اعتلای جنبش چپ در سال‌های ۱۳۴۹ بر اغلب روشنفکران کشور ما اثر گذاشت. ابراهیم و تعدادی از دوستان محله‌ای که در آن زندگی داشتند نیز متأثر از همین جنبش به اندیشه‌های انقلابی گراییده و جمع همفکر و صمیمی خود را تشکیل دادند. تیم فوتبالی که توسط یکی از نزدیکترین دوستانش رفیق شهید داوود بوجود آمده بود وسیله خوبی شد جهت جلب هرچه بیشتر روشنفکران به مبارزه علیه دولت نامنهاد و ارتجاعی خلق و پرچم.

بعد از تأسیس «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» کتله‌ی نسبتاً بزرگی از جوانان محله منجمله ابراهیم به گروه پیوسته و در کمیته‌های آموزشی تنظیم شدند تا آگاهی‌شان ارتقاء یافته و مطابق موازین سازمانی تربیت شوند. ابراهیم به مثابه عضو یکی از همین کمیته‌ها با شور و شوق زیاد به مطالعه پرداخته و در پابندی به انضباط و اصول سازمانی بسیار احساس مسئولیت می‌کرد. او همیشه تلاش می‌ورزید تا براساس معیار صداقت، شجاعت و کرکتر عالی تعداد هرچه بیشتر

روشنفکران را به طرف گروه بکشاند. پس از تشکیلاتی شدن، عقاید سیاسی اش برای او تعیین کننده ترین عامل مناسبات اجتماعی اش محسوب می شد و از اینرو هرگونه ادامه «محبوبیت» بین پرچمی ها و خلقی ها و سایر مخالفان جدی سیاسی اش را - که بسیاری از آنان دوستان و همبازی های دوران کودکی اش بودند - به درستی معامله گری با شرف و شخصیت انقلابی می پنداشت.

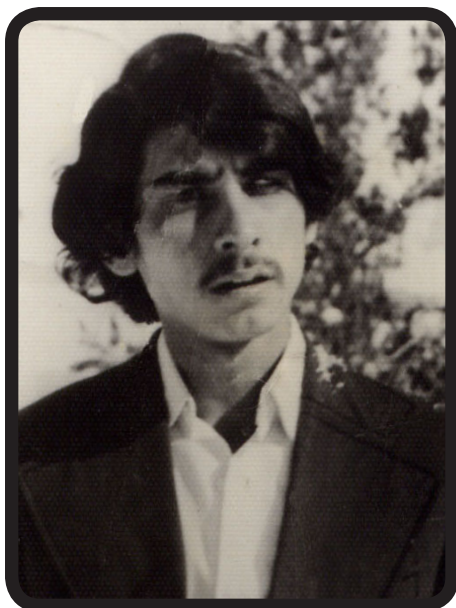
هنگامی که خلقی ها به قدرت رسیدند او در افشای ماهیت میهنفروشانه و جنایتکارانه آنان در حدی دچار خشم و نفرت می شد که متأسفانه در کمتر جایی می توانست خوددار باشد. با آن که درین مورد انتقاد رفقا را می پذیرفت ولی اکثراً موفق نمی شد بر تبارز سوز درونی و انزجارش علیه مزدوران روس فایق آید.

خلقی ها زیر نام «کار داوطلبانه» محصلان را جبراً به صفایی صحن پوهنتون می بردند اما ابراهیم علاوه از آن که درین بازی های میهنفروشان شرکت نمی کرد علناً به افشای عوامفریبی و تبلیغات دروغین آنان می پرداخت. دشمن با شناسایی افراد مخالف لیست های سیاه خود را ترتیب می داد. و نام ابراهیم در صدر آن لیست ها جا داشت.

در ۵ ثور ۱۳۵۸ به مناسبت اولین سالروز کودتای ۷ ثور، گروه شبنامه ای را در کابل پخش نمود که ابراهیم در توزیع آن به نوبه خود سهم مهمی داشت. وی با آن که در کلیه مناطق معین ورقه را پخش کرده بود، تعدادی از آن ها را که نزدش باقی مانده بود فردای آن شب با خود به پولیتخنیک برده و همه را در جاهای مختلف گذاشت.

خلقی ها و پرچمی ها که از دیدن و پخش اولین شبنامه با آن وسعت سراسیمه شده بودند با وحشت تمام به صنف های درسی حمله می بردند تا افراد «مشکوک» را دستگیر کنند. در آن روز، جاسوسان مسلح خلق و پرچم ۴۹ محصل را دستگیر کردند. اسیرشدگان را ابتدا به زیرزمینی جمنازیوم پولیتخنیک و از آن جا به زندان دهمزنگ کابل انتقال دادند. روز بعد ۴۹ جوان آزادیخواه را بدون انجام تحقیقاتی، به پولیگون پلچرخی برده همه را یکجا تیرباران و در گور دستجمعی مدفون ساختند.

بدین گونه رفیق ابراهیم در زمره نخستین رفقای بود که خون شان در راه پیکار بر ضد سلطه میهنفروشان جاری شد و برای سازمان خود سرافرازی و افتخار بیشتر کمایی کرد.



رفیق کبیر

رفیق کبیر را شکنجه جلاادان هرگز درهم شکسته نتوانست

رفیق کبیر در ۱۳۲۹ در یک خانواده میانه‌حال دهقانی در قریه بهسود جلال‌آباد به دنیا آمد. دوران متوسطه را در یکی از لیسه‌های آن شهر به پایان رسانیده و شامل فاکولته زراعت پوهنتون کابل گردید. هنگامی که محصل بود تحت تأثیر جریان شعله جاوید قرار گرفته و در اکثر تظاهرات، میتنگ‌ها و اعتصابات که علیه حکومت‌های وقت و سیاست‌های امپریالیستی و سوسیال امپریالیستی شوروی به راه انداخته می‌شد با علاقمندی زیاد اشتراک می‌نمود. در سال ۱۳۵۲ که «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» ایجاد گردید رفیق کبیر در یکی از کمیته‌ها به مسئولیت رفیق محسن، طبق برنامه‌ای که توسط رهبر و بنیانگذار شهید سازمان ما داکتر فیض احمد تنظیم شده بود، به فراگیری مارکسیزم پرداخت. بعد از فراغت از فاکولته در ۱۳۵۷، به منظور تدریس در آن جا در امتحان کادر پوهنتون موفق گردید. ولی از آن جایی که در شرایط حاکمیت وطن‌فروشان خلقی و پرچمی جو مکاتب و پوهنتون‌ها برای فعالیت سیاسی، به شدت پلیسی و مختنق شده و علاوه‌تاً رفیق مورد سؤظن خاد قرار گرفته بود، از ادامه کار در پوهنتون کابل صرف‌نظر نموده و تمام انرژی خویش را وقف پیشبرد امور «گروه» کرد. از آغاز کودتای ثور تا روز دستگیری مسئولیت

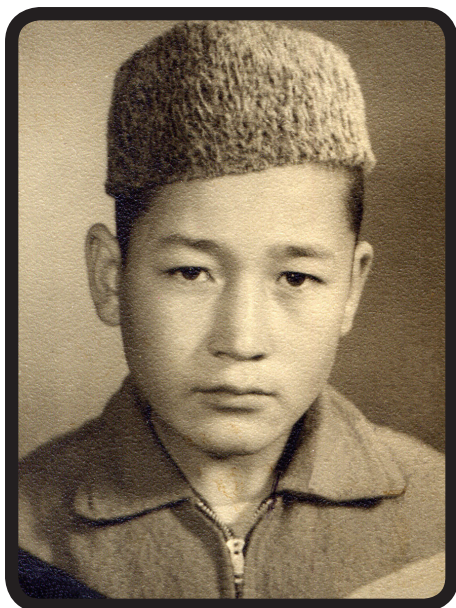
چند کمیته در کابل و مسئولیت رفقای جلال‌آباد را به عهده داشت.

در یکی از روزهای جوزای ۱۳۵۸ از کابل به جلال‌آباد رفت ولی همان شام خادی‌ها خانه‌ای را که در آن با رفقای جلال‌آباد قرار مانده بود محاصره کردند. وقتی رفیق محاصره را می‌بیند، فوری دست به کار می‌شود تا کتاب‌های موجود در خانه را پنهان کند و یادداشت‌ها و اسناد و شبنامه‌ها را آتش بزند. اما خادی‌ها مجال نمی‌دهند و از در و دیوار به داخل خانه می‌ریزند. بعد از تلاشی دقیق و مفصل، چند شبنامه و نشریه‌ای که در لابلاهای کتاب‌های مکتب مانده بود، بدست شان می‌آرند. کبیر و سایر رفقا را همان شب به خاد جلال‌آباد می‌برند.

فردا که خانواده رفیق از قضیه خبر می‌شوند، می‌خواهند بقیه کتاب‌ها، عکس‌ها و غیره اسناد را به خانه امن‌تری انتقال دهند. اما حوالی ساعت ۱۲ همان روز دسته‌ای از خادی‌ها به خانه هجوم برده و تلاشی بیسابقه‌ای را شروع می‌کنند و چون قطعه عکسی از مائوتسه‌دون را در لای یک کتاب درسی می‌یابند، او را به عنوان «مائویست» زیر شکنجه می‌گیرند. وقتی رفیق احساس می‌کند دیگر منکر شدن از اسناد سود ندارد و نیز شکنجه‌های حیوانی بر رفقای دیگر دلش را به شدت می‌فشارد، تصمیم می‌گیرد به بهای خونس جان آن هم‌زمانش را حفظ کرده و هم از ضربات بیشتر بر سازمان جلو گیرد. به رفقا چنین پیشنهاد می‌کند: «من تمام مسئولیت اسناد و کتاب‌ها را می‌گیرم و شما هم مرا مسئول قلمداد کنید. به این ترتیب شاید از مرگ نجات یافته و بتوانید به سازمان خدمت کنید.»

رفیق به تاریخ ۶ سرطان به شعبه خاد صدارت در کابل انتقال می‌شود. در آن جا نیز به دژخیمان حرفش را تکرار می‌کند که: «همه اسناد مربوط من است. من عضو تازه‌ی گروه انقلابی خلق‌های افغانستان هستم. چون سیستم کار ما مخفی است نام و نشان اصلی و خانه هیچ کسی را بلد نیستم.» جلادان خادی با هیچگونه شکنجه‌ای، مقاومت قهرمانانه‌ی رفیق را درهم شکسته نمی‌توانند. او جز همان جملات بالا، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. دشمن میهنفروش چون ناامید از اعتراف او می‌گردد، به تاریخ ۱۴ سرطان ۱۳۵۸ تیربارانش می‌کند.

رفیق کبیر با آن ازخودگذری حماسی‌اش، نمونه‌ی با شکوهی از تسلیم ناپذیری و فداکاری پر عشق و ایمان انقلابی را برای هم‌زمانش به ارثیه گذاشته که منبع نیرو و الهام در ادامه نبرد شان برای تحقق اهداف سازمان خواهد بود.



رفیق محسن

رفیق محسن مارکسیستی با آگاهی، تهور و آبدیدگی انقلابی بود

«محسن از نظر سن تفاوت زیادی با من داشت و حتی بین بسیاری رفقای دیگر هم جوان‌ترین بشمار می‌رفت. اما پس از اندک مدتی کار با هم او را از بهترین، صاحب‌نظرترین و متهورترین رفقا یافتیم.»

این را رفیق داکتر فیض احمد ضمن صحبت‌هایی راجع به محسن شهید می‌گفت. رفیق محسن از بسیار جوانی در کوره‌ی مبارزه ضد امپریالیستی، ضد ارتجاعی و ضد رویزیونیستی افتاد و به سرعت تجربه و آبدیدگی کسب کرد.

در اواخر سال‌های چهل، سال‌های جوش و خروش مبارزات دانشجویی، محسن جوان با چند تن دیگر، در واقع رهبری جنبش دموکراتیک نوین را در لیسه حبیبیه به عهده داشت و نامش سر زبان‌ها بود. شاگردان پرچمی که از شخصیت قوی، محبوب و صلابت و نفوذ کلامش می‌هراسیدند کینه‌ای نازدودنی از او در دل می‌گرفتند. البته کینه‌ی ارتجاع آن زمان نسبت به وی به سادگی در اخراجش از مکتب تبارز یافت. این امر صرفاً بخاطر آن که او را از تماس نزدیک با رفقا و دوستان بسیارش محروم می‌ساخت برایش ناگوار بود اما روحیه و آگاهی انقلابیش او را از «اندوه» محروم ماندن از تحصیل مطلقاً باز می‌داشت. زیرا به خوبی پی برده

بود که وقتی به منظور تغییر بنیادی نظام حاکم مبارزه می‌کند، دیگر دل بستن به فرهنگ و معارف آن نظام احمقانه است و درس و آموزش انقلابی را نمی‌توان از مدارس سیستم ارتجاعی فرا گرفت.

بازماندن از مکتب، محسن را عمیق‌تر به مبارزه انقلابی کشانید. فرصت بیشتری برای مطالعه آثار مارکسیستی یافت و با برخورداری از رابطه با رفیق داکتر فیض‌احمد، افق دید و تجربه‌اش در زمینه سازماندهی گسترده‌تر گردید و می‌توانست سهم بیشتری در ارتقای آگاهی و ایجاد و رهبری کمیته‌های متعدد ادا کند. او به مثابه یک انقلابی حرفه‌ای به کار مشغول گشت.

رفیق محسن دریافته بود که بدون وجود سازمانی مجهز به مارکسیزم-لنینیسم-اندیشه مائوتسه‌دون، جنبش فاقد ابزار حیاتی پیکار علیه ارتجاع و میهن‌روشان پرچمی و خلقی است. جریان وسیع شعله جاوید را باید از محدوده‌ی شهرها و محصلان بیرون و پایگاهش را بین کارگران و بخصوص دهقانان مستحکم کرد و برای مبارزات بسیار دشوار و خونین در آینده آمادگی گرفت. اگر انقلاب امر توده‌هاست در این صورت چگونه ممکن است با محصور ماندن در چهارچوب کار بین عمدتاً روشنفکران آرزوی یورش آگاهانه و تعیین‌کننده توده‌ها را بر دشمن در سر پروراند؟ او به نوبه خود به این نتیجه رسیده بود که سازمانی که جریان دموکراتیک نوین را رهبری کند وجود ندارد و اگر وجود هم داشته باشد علی‌الرغم فعالیت‌های بسیار ارزشمندش دچار اشتباهاتی جدیست.

این اندیشه‌ها در ذهن بسیاری از هواخواهان جریان خطور می‌کرد. اما تنها رفیق احمد بود که آن‌ها را فرموله کرده و با بردن آن‌ها بین حلقه‌های تحت رهبری خود و طرفداران جریان، مرحله‌ی نوینی از مبارزه‌ی انقلابیون شعله‌ای را بنیاد نهاد. بحث‌های داغ و پرشور پیرامون مسایل اساسی انقلاب کشور و به انتقاد گرفتن سیاست‌های اشتباه‌آمیز «سازمان جوانان مرقی» -که با آغاز بحث‌های مذکور موجودیتش از سوی رهبران آن مورد تایید قرار گرفته بود- سرتاسر کابل و سایر ولایات را فرا گرفت. محسن از آگاه‌ترین و خستگی‌ناپذیرترین یاوران رفیق احمد در پیشبرد منظم و دقیق آن بحث‌ها به شمار می‌رفت. کار رفیق محسن درین سال‌ها در کابل، صفحات شمال، ننگرهار و مناطق مرکزی از اهمیت زیادی برخوردار بود و نقش بزرگی در ایجاد «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» و انتشار «با طرد اپورتونیزم در راه انقلاب سرخ به پیش رویم!» داشت.

فعالیت‌های یاد شده تحت رهبری رفیق احمد و محسن، ایجاد سازمانی را که بتواند به مبارزه وسعت، ژرفا و استحکام بخشد به ضرورتی انکارناپذیر بدل

کرده بود. سرانجام آرزوی رفقا در ۱۲ قوس ۱۳۵۲ تحقق یافت و «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» تأسیس گردید که رفیق محسن از بنیانگذاران آن بود. پس از این، مسئولیت‌های وی بیشتر شد. غیر از کابل، برای رسیدگی به امور سازمانی باید به دورترین نقاط سفر می‌کرد. رفیق آن همه کار را با شور و ایمان یک انقلابی پرولتری انجام می‌داد علی‌الرغم آن که از بیماری شدید مرگی رنج می‌برد.

در سال‌های جمهوری مخوف داوود که جنبش انقلابی در اثر سرکوب دولت به همدستی خاینان پرچمی و خلقی، در دوره‌ی فروکش و سکوت قرار داشت و رژیم می‌خواست با تصویب قانون اساسی در لویه جرگه‌ای فرمایشی سلطه‌ی خونین استبدادی‌اش را جامه «قانونیت» بپوشاند، سازمان تصمیم گرفت تا مبتنی بر خواست مشتاقانه انقلابیون و توده‌های ستمدیده، و جهت شکستن سکوت چند ساله، شبنامه‌ای را در افشای آن حرکت ارتجاع انتشار دهد. شبنامه معروف «قانون اساسی داوود، طناب اسارت خلق ما» همزمان و به طور بی‌سابقه‌ای وسیع در کابل و چند ولایت دیگر پخش شد و رژیم و همدستان پرچمی و خلقی آن را چنان به وحشت انداخت که خیال می‌کردند پس از آن قیامی عمومی طومارش را درهم خواهد چید. ولی متأسفانه سازمان هنوز در موقعیتی نبود که بتواند از دستپاچگی و آسیب‌پذیری رژیم حداکثر استفاده برد. سهم رفیق محسن در سازماندهی پخش شبنامه مذکور از یاد نرفتنی است. او با ابتکارهای خاص، نه تنها در محلات تعیین شده برای بخش خودش بلکه در چندین محله دیگر کابل نیز با کمک تیمش صدها شبنامه را به خانه‌ها تقسیم کرده بود. او خود از جمله حکایت می‌کرد: «در محله‌ای مرد سالمندی با پسر جوانش که گویا فهمیده بودند پخش شبنامه کار ماست، وقتی مجدداً از نزدیک خانه‌ی شان عبور می‌کردیم هر دو خود را به آرامی نزدیک ما رسانیده و در حالی که چند نان گرم با کوفته را به ما پیش می‌کردند، پدر با لحنی محبت آمیز و هیجان زده گفت: بگیرید بچه‌هایم خیرات است. یکی از رفقا در حالی که می‌خواست نان را بگیرد، چندین نسخه شبنامه از بغلش پایین افتاد. درین لحظه قبل از آن که رفیق شور بخورد پدر و پسر به سرعت شبنامه‌ها را از زمین برداشته و پدر یکی دوتای آن را که کمی گل‌آلود شده بود با پیراهنش پاک کرده و آن‌ها را زیر جهمبر رفیق گذاشت. ما به روشنی متوجه شدیم که آن دو همه چیز را درک کرده‌اند. فهمیدیم که نان و کوفته هم «خیرات» نه بلکه آن را به منظور عادی جلوه کردن گفته بودند. از برخورد گرم و پرمهر پدر و پسر آن قدر تحت تأثیر قرار گرفتیم که نمی‌دانستیم به آنان چه بگوییم. وقتی من از مهربانی آنان تشکر کردم، پدر که در چشم‌هایش اشک حلقه زده بود جواب داد: من چه کاری برای

تان کرده‌ام بچیم؟ کاغذتان را خواندم حیف که از من پیر کاری ساخته نیست ولی اگر می‌خواهید این پسر را همراه‌تان بگیرید. ما با تمام وجود احساس کردیم که به راستی اگر نیرویی انقلابی از درد و خواست خلق حرف بزند خلق با او خواهد بود.»

پس از گذشت مدتی کوتاه از تأسیس سازمان، رفیق خود را در مبارزه با عناصر رنگارنگ ضد سازمان از درون و بیرون روبرو یافت که نه از جهت ایدئولوژیک، نه سیاسی و نه تشکیلاتی هیچ نظری پیشرفته‌تر و منطبق‌تر با اوضاع نداشتند و هم و غم اصلی شان را فقط ضربه زدن و تضعیف سازمان تشکیل می‌داد. اما رفیق محسن همچون یک انقلابی صادق، جدی، تیزبین و کسی که در پاکیزگی ایدئولوژیک، سطح معرفت و ازجان‌گذشتگی رفیق احمد ذره‌ای تردید نداشت، همه‌ی آن انشعاب‌گران و مخالفان بی‌پرنسیب و بی‌برنامه را به تحقیر گرفته و به مبارزه‌ای قاطع علیه آنان پرداخت. او می‌گفت: «وقتی در سخت‌ترین شرایط و شرایطی که کوه‌هایی از کار در برابر انقلابیون قد کشیده، عده‌ای هم از درون به خرابکاری پردازند، نام آن را چه می‌توان گذاشت جز عملاً همنوا و همدست شدن با ارتجاع؟» طبعاً مواجهه با یک دشواری داخلی، سازمان را در فایق آمدن به دشواری بعدی صاحب تجربه می‌ساخت. رفیق محسن همواره تذکر می‌داد: «قبل از آن که اولین بار انشعابی را از سر بگذرانیم، اهمیت این نکته را که مارکسیزم و یک سازمان مارکسیستی در مبارزه پیروزمندانه علیه گرایش‌های انحرافی رشد می‌کند، چندان درک نمی‌کردیم. لیکن حالا از این عناصر مخالف و انشعابی باید سپاسگزار بود که موجب رشد و تجربه‌اندوزی ما در زمینه‌هایی شدند!»

زمانی که سازمان مسئله پیوند یافتن با توده‌ها را در دستور روز خود قرار داد، بر آن شد تا همه راه روستاهای کشور را در پیش گیرند، محسن همراه احمد و چند رفیق دیگر به ولایت بامیان رفتند. در آن سفر تمام رفقا به خصوصیات انقلابی تازه‌تری از محسن آشنا شدند که تا مدت‌ها برای دیگران بازگو می‌کردند تا از او بیاموزند. رفیق احمد یاد می‌کرد: «تصور می‌کردم محسن نیز از خصوصیات منفی روشنفکرانه در ارتباط با درآمیختن با توده‌ها بری نیست. ولی درین سفر دیدیم که او منحنی انقلابی‌ای عاشق توده‌ها چگونه به آسانی با آنان می‌جوشد و کار بین آنان را نسبت به هر کار دیگر ترجیح می‌دهد. او به همان اندازه‌ای که قادر است روشنفکران را جلب کند دهقانان را هم بزودی مجذوب حرف‌های دقیق و صفای شخصیتش می‌سازد.»

سازمان برای استحکام و گسترشش در جریان مبارزه علیه دیکتاتوری داوود

نقشه‌هایی ریخته بود که کودتای ثور ۱۳۵۷ روس‌ها با اتکا به نوکران پرچمی و خلقی آنان پیش آمد. آن روزها در جنبش زمزمه‌هایی حاکی از این که «واژگونی رژیم داوود توسط هر نیرویی که انجام گرفته باشد امری مثبت است» شنیده می‌شد. رفیق محسن بر آن بود که نظر مذکور بسیار خطرناک و تسلیم‌طلبانه است و باید به هیچ قیمتی اجازه نداد راهش را در صفوف سازمان باز نماید. او پیشبینی می‌کرد: «حزبی که مقدراتش از جای دیگری تعیین شود نمی‌تواند مورد قبول ملت باشد و دیر یا زود سقوط می‌کند. ضمناً ما پرچمی‌ها و خلقی‌ها را می‌شناسیم که در مزدوری و وطن‌فروشی نظیر ندارند و بدون حمایت روس‌ها یک سال هم دوام آورده نمی‌توانند. باید نشان دهیم که انقلابیون آنان را بیشتر از گذشته به دیده تحقیر نگریسته و جز نبردی قاطع هیچ وظیفه‌ای را در برابر آنان نمی‌شناسند.»

محسن اگرچه در دوران داوود نیز از زندگی سراسر علنی محروم بود، اما از کودتای ثور به بعد چون دشمن او را به خوبی می‌شناخت، همانند شماری از رفقای دیگر ناگزیر به زندگی کاملاً مخفی رو آورد. با این حال از پشتکار و تلاش کاسته نشد و نمی‌گذاشت پیشبرد کارها و وظایف با رکود مواجه شوند.

زمانی که حکومت تره‌کی - امین به بگیر و ببند انقلابیون و کلیه سازمان‌ها و افراد مخالف شروع کرد، رفیق محسن گفت: «دشمنی که مثل سگ دیوانه‌ای عمل کند، نشاندهنده آنست که زیر پایش را خالی و عمر فرمانروایی‌اش را در شمارش می‌بیند بناءً جز به سرکوب و سرنیزه و کشتار اتکا و اعتماد نمی‌تواند.»

در مقابل هارتر شدن دار و دسته‌ی امین جنب و جوش چشمگیری سراسر جنبش انقلابی و آزادیخواهانه را فرا گرفت. سازمان ما بنابر گذشته و فعالیت‌های برضد میهن‌فروشان پرچمی و خلقی، مورد توجه تعدادی تشکل‌ها و شخصیت‌های آزادیخواه ملی و مذهبی واقع شده بود که خواستار واژگون ساختن رژیم بودند. نقش رفیق محسن در جریان دید و بازدید با تشکل‌ها و عناصر مذکور برطبق پلانفرم «جبهه مبارزین مجاهد افغانستان» برای برپایی قیامی مسلحانه در کابل و مهمترین ولایات کشور، آن قدر پراهمیت، وسیع و مشکل بود که تفصیل آن درین مختصر نمی‌گنجد. رفیقی در مورد وقف بودن رفیق محسن و رفیق داکتر نعمت در راه بسیج نیروهای سازمان و هماهنگی نیروهای دیگر برای تدارک قیام می‌گفت:

«رفیق نعمت برای کاری به خانه من آمد. او طوری به نظر می‌رسید که بلافاصله پرسیدم مریض هستی. وی با تعجب جواب داد: «نه، کاملاً خوبم، چرا؟» گفتم رنگ و رویت بسیار خراب شده. او این بار چشمانش را که در آن امید و ایمان موج می‌زد به من دوخت و با حالت و تبسمی که گویی می‌خواست خستگی و

بی‌خوابی چند شب‌ه‌اش را بی‌پوشاند گفت: «تو اگر احمد و محسن و رفقای دیگر را ببینی چه خواهی گفت. من هنوز دینم را به سازمانی که با تمام رشته‌های قلبم دوستش دارم، ادا نکرده‌ام. شاید خیلی خسته و مانده شده باشم اما مریض نیستم. با انجام کارهای تشکیلاتی، دوباره انرژی می‌گیرم.» درین هنگام رفیق محسن آمد؛ مثل همیشه خندان و طبق معمول با شوخی‌ای احوالپرسی کرد و خواست تا اگر چیزی خوردنی هست برایش بیاورم. چند کلمه‌ای با رفیق نعمت صحبت کرد و به دیوار تکیه زد. پس از چند دقیقه که با پتنوس غذا برگشتم دیدم که همانطور تکیه بر دیوار به خواب رفته. از رفیق نعمت پرسیدم، حمله که نیامده؟ او اطمینان داد که «نه، فقط دو سه شب است که خواب کافی نداشته. هرچند همه برایش توصیه می‌کنند بیدار خوابی نکشد که برای مریضی‌اش خوب نیست ولی فایده ندارد.» و متبسمانه افزود: «به هر حال برای او خواب خوبست و نان را بگذار تا من بخورم.» فهمیدم که نه صبح چیزی به زبان زده و نه چاشت. هنگامی که مشغول غذا خوردن بود، بیشتر به سیمای هر دو خیره ماندم. مدت خیلی زیادی نمی‌شد که با آنان در ارتباط قرار گرفته بودم لیکن شخصیت انقلابی و نجیب آنان به اندازه مطالعه ده‌ها کتاب ایدئولوژیک بر من اثر گذاشته بود. دلم می‌خواست فرد اعضای سازمان را ببینم و از رفقای مثل نعمت و محسن برای شان بگویم. با خود گفتم که سازمانی برخوردار از چنین فداییانی نخواهد مرد و حتماً پیروز شدنی است. از شدت احساس تحسین نسبت به آن دو چشم‌هایم پراشک شد و برای آن که رفیق متوجه نشود از اتاق بیرون شدم. رفیق نعمت پس از نان خوردن رفت و رفیق محسن دو سه ساعت بعد بیدار شد. به ساعتش دید و با عجله برخاست که برود. من هر قدر اصرار کردم کمی چیزی بخورد قبول نکرد و گفت: «با افرادی وعده دارم که رفقای ما نه بلکه دوستان جبهه‌ای ما اند. اکثر آنان با فروتنی ما را پیشرفته‌تر و پیشروتر از خود می‌دانند پس باید ثابت سازیم که اشتباه نکرده‌اند!»

متأسفانه این آخرین دیدارم با آن دو رفیق بود. من اندکی شاهد کار و زندگی هر دو بودم و آنان را آن قدر دلیر، الهام‌بخش و پاکباز یافته بودم که جان باختن شان در جریان قیام ۱۴ اسد برایم حماسه بشمار نمی‌رود، زندگی و پیکار آن دو نیز حماسی و به بزرگی مرگ قهرمانانه‌ی شان بود.

در چهاردهم اسد ۱۳۵۸ فقط ساعتی قبل از آغاز قیام رفیق محسن و رفیق احمد از خیانت مدیر محمد خان، جگرن سیدمحسن و دگروال محمد ابراهیم که وابسته به «حرکت انقلاب اسلامی» بودند، آگاهی می‌یابند. هر دو می‌کوشند به هر وسیله‌ای شده خود را به حوالی رادیو کابل رسانیده و رفقا را از مهلکه نجات دهند. اما

دیگر دیر شده بود. دگروال ابراهیم خاین زیر چادری زنانه در جیبی پر از عمال مسلح دشمن رفیق داوود را به آنان شناسانده و به مجردی که موثر حامل رفقا محسن و احمد را می‌بیند، آن دو را نیز به دشمن نشان می‌دهد. هر سه آنان و نیز رفیق همایون به دام افتیده، به زندان صدارت برده می‌شوند و زیر ضد انسانی‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرند. همین که دشمن به هویت کامل محسن پی می‌برند، شدت شکنجه بر او مرگبارتر می‌گردد. ولی در اولین ساعات شکنجه نمی‌تواند حتی کلمه‌ای هم از زبان او بیرون کشد. دشمن می‌دانست که قیام شکست خورده اما حالا می‌خواست سازمانی را که رهبری اصلی قیام را به عهده داشت نیز نابود کند؛ می‌خواست اراده و غرور شعله‌ای‌ها و آن هم شعله‌ای‌های متشکل در «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» را که موفق شده بود با چند سازمان ملی و مذهبی جبهه متحدی به وجود آورد، درهم شکند. روس‌ها و چاکران خلقی شان اگر چه دلاوری و تسلیم‌ناپذیری شعله‌ای‌ها را شنیده و دیده بودند، اما اکنون نخستین بار بود که روبرو شدن با مارکسیست‌های انقلابی از تیپ محسن را تجربه می‌کردند. نبرد آغاز یافت؛ در یکسو انقلابی‌ای پرولتری قرار داشت که در راه آزادی توده‌های محروم از زنجیر ستم و استثمار سوگند خورده، در سوی دیگر دژخیمانی پست که تنها با تکیه به سوسیال امپریالیزم قادر به ادامه حاکمیت خود بودند. جلادان خلقی دیوانه‌وار بر سر محسن ریخته و در همان اولین دقایق چندین جای جسم خون‌آلودش را شکستند. ولی لبان او برای حرف زدن باز نشد. این سکوت آن چنان عظیم و پرابهت بود که گویی میهن‌فروشان خلقی و روس‌ها را متقاعد ساخت که تلاش بخاطر واداشتن این مخالف آشتی‌ناپذیر شان به سخن گفتن، بیهوده است و بناءً از فرط درماندگی و خشمی مزدورانه، با فیر گلوله‌ای در سینه‌اش خواستند تا به احساس خواری و دنائت خود هم در برابر مبارزی انقلابی پایان دهند.

رفیق احمد را اگر احساسات شدیدی هم فرا می‌گرفت، به ندرت اتفاق می‌افتاد که بیانش احساساتی گردد یا در سیمایش چنین چیزی را بتوان خواند. ولی او هروقت این واپسین خاطره‌اش را از رفیق محسن نقل می‌کرد، نمی‌توانست از فروریختن اشکش جلو گیرد: «آنان فوری همگی ما را زیر شکنجه گرفتند. اما چون محسن را شناخته بودند، اول و شدیدتر از دیگران بر او حمله بردند. آن چنان وحشیانه بر سر و روی و شکمش می‌زدند که به نظر می‌رسید چندان مایل نیستند زنده بماند تا از او تحقیق کنند. سر و پیراهن و پتلونش غرق در خون شده بود. پس از قریب نیم ساعت لت و کوب، جلادان خلقی برای رفع خستگی، از فوتبال کردن

او دست کشیدند. دیدم که محسن می‌کوشد با دستش یک چشمش را که خون در آن لخته شده بود، باز کند. بالاخره موفق شد و به مجردی که نگاهش به من افتاد دستش را کمی بلند کرد، می‌خواست با اشاره چیزی بگوید. یکی دو بار دیگر هم کوشش نمود دستش را که شاید شکسته بود حرکت دهد، اما نتوانست. او در آن لحظه چه می‌خواست بگوید؟ برای انجام چه کاری یا نجات کدام رفقا نگرانی داشت؟ تن پر خون و آن تقلاي دردناک رفیق برای حرکت دادن دستش هیچگاه از ذهنم محو نمی‌شود. چند دقیقه بعد، دژخیمان، محسن را به اتاق پهلوی بردند و پس از لحظاتی صدای گلوله‌ای از آن اتاق برخاست. حس کردم قلب خودم شکافته شد زیرا تردیدی نداشتم که آن گلوله به زندگی محسن پایان داد.»

بدینترتیب چنانکه در اعلامیه‌ی سازمان مورخ ۲۳ اسد ۱۳۵۸ آمده است:

«رفیق محسن ۲۸ ساله از بنیانگذاران و عضو مرکزیت «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» و از مسئولان مهم «جبهه مبارزین مجاهد افغانستان» دو روز پس از مقاومتی پرشکوه در حالی که کوهی از اسرار گروه و جبهه را در قلب سرخ خویش نگه داشت، قهرمانانه شربت شهادت نوشید و بدین گونه «گروه انقلابی» ما، جنبش مارکسیستی-لنینستی کشور و خلق ما یکی از انقلابیون راستین، آگاه و آتشین خود را از دست داد.

(...) ولی چه باک! شهادت رفیق محسن درفش مبارز «گروه انقلابی» را گلگون و پرافتخارتر ساخت؛ اعضا، طرفداران و انقلابیون وطنپرست سرزمین ما را در دنبال کردن راه او - پیکار بخاطر استقلال میهن و آزادی خلق - تا سرحد نثار بیدریغ خون شان مصمم گردانیده است.»

تاریخ صحت حرف‌های بالا را ثابت کرد. از آن زمان تا حال با آن که در برابر سازمان ما غیر از روس‌ها و نوکران شان، بنیادگرایان وابسته به ارتجاع منطقه و امپریالیست‌های گوناگون قرار گرفتند، و خون رفیق احمد، برخی دیگر از رهبران و شمار زیادی از کادرها و اعضای ارجمندش بر درفشش نقش بست، اراده‌ی راهروان محسن‌ها ذره‌ای سست نشد. امروز اعضای «سازمان رهایی افغانستان»، در راهی که از محسن‌ها و دیگر جانباختگان انقلابی ما به جا مانده، علیه امپریالیزم و ارتجاع و سگان اخوانی و غیر اخوانی آنان قاطعانه می‌رزمند که والاترین و انقلابی‌ترین تجسم بزرگداشت و مهرورزی نسبت به رفیقان فداشده در راه آرمان‌های کبیر پرولتاریایی می‌باشد.

رفیقی گفته است: «من که مبارزه و شخصیت رفیق محسن را دیده و فریفته‌اش شده بودم، فکر می‌کردم اگر او را از دست دهیم کار سازمان چطور خواهد شد.

در قیام ۱۴ اسد نه تنها او که ده‌ها رفیق ارزنده‌ی دیگر را هم از دست دادیم لیکن سازمان قوی‌تر از پیش برخاست. بعد در جریان جنگ مقاومت ضد روسی و تروریزم بنیادگرایان، شاهد به شهادت رسیدن رفیقان زیادی بودم که هر یک آنان صخره‌های سرخ ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی سازمان بودند لیکن پس از مرگ بزرگ آنان هم، درفش سازمان از اهتزاز باز نماند. سرانجام حادثه‌ای که حتی تصورش آزارم می‌داد پیش آمد، رهبر کبیر ما رفیق احمد در راه سازمان جان باخت، لیکن شعله‌ی پیکار سازمان خاموش نشد. آنگاه به اشتباه خود پی‌بردم. من این حقیقت را خوب درک نمی‌کردم که مبارزه و خون آن رفیقان ریشه‌ی سازمان را استواری و عمقی بخشیده که هیچ نیرویی را یارای برکندن آن نخواهد بود. و بزرگترین و تابناکترین سهم آن رفیقان نیز همین است.»

به راستی خون احمدها و محسن‌ها و راهب‌ها در رگ‌های «سازمان‌رهایی افغانستان» گردش داشته که توانسته در برابر یورش عظیم امپریالیزم و سگ‌های بنیادگرایش علیه سوسیالیزم در سطح جهانی و ملی، بایستد و با امید و عزم تزلزل ناپذیر به راهش ادامه دهد.

جهاتی از شخصیت و کار رفیق شهید محسن

دشمن قوم‌گرایی

رفیق محسن در خانواده‌ای هزاره از بهسود ولایت میدان وردک به دنیا آمده بود اما با نخستین آشنایی‌ها به مارکسیزم، وجود روحیه قوم‌بازی و ملیت‌پرستی را برای هر مدعی مارکسیست و انقلابی، شرم‌آور می‌دانست. او دریافته بود که جز مارکسیزم، هیچ ایدئولوژی و هیچ مکتب فکری دیگر، راهگشای مسایل ملی نبوده است. او در نظر و زندگی روزمره از عالیت‌ترین نمونه‌های برخورد انقلابی به مسئله‌ی ظریف ملی به شمار می‌رفت. یکی از مهمترین معیارهای او در ارزیابی ظرفیت انقلابی و پیشاهنگی افراد، عبارت بود از وسعت نظر یا کوچک اندیشی شان درباره مسئله ملی.

وقتی راجع به کسانی که بر تعصبات خفتبار ملی فایق نیامده بودند گزارش می‌داد، می‌گفت: «آنان هنوز در لجن اند.» او معتقد بود که «قومپرستی افراد وابسته به اقلیت‌های ملی چه هزاره چه غیرهزاره کمتر از شونیزم پشتون‌نگین و نکبت‌بار نیست. من که با روشنفکران و عوام هزاره بیشتر در تماس هستم به مظاهر نفرت‌انگیز این ناسیونالیزم ارتجاعی تنگ‌نظرانه بهتر آشنایی دارم. به نظر من روشنفکر هزاره‌ای

که ادعای متریقی بودن می‌کند اگر قبل از همه ارتجاع زشت قومپرستی خودش را تیرباران نکند، دروغگو و ریاکار است.»

زمانی یکی از روشنفکران سرشناس «چنداول» نوشته‌ای را برای پخش کردن به او داده بود. رفیق محسن با نگاهی به نوشته مذکور گفته بود: «استاد، از این نوشته بوی بد هزاره‌بازی و شیعه‌گری می‌آید که مضمون ضد رژیمش را تحت‌الشعاع قرار داده بنسأ از پخش آن عذر می‌خواهم.» صاحب نوشته پس از بحثی با رفیق خواستار آن شده بود که کتاب‌هایی را در اختیارش بگذارد تا با درک بهتر مسئله، نوشته را هم دستکاری کند.

او با تعدادی دیگر از روشنفکران معروف هم که به گفته خود رفیق «صد برابر عمر ما کتاب خوانده‌اند»، وقتی وارد بحث می‌شد، فوری حالی می‌کرد تا نقطه تفاهم شان هرگز هزاره‌بازی و قومپرستی نباشد. و ازینرو بحث‌هایش با آنانی که دچار این ضعف بودند، از همان نخستین دقایق نمی‌توانست به آرامی و دوستانه ادامه یابد.

به قول رفیقی: «محسن بر ضد تنگنظری قومبازانه آنچنان برخورد قاطع، گذشت‌ناپذیر و نافذ داشت که شنونده چه پشتون و غیرپشتون را تکان داده و بر او اثر می‌نهاد تا کمبودش در زمینه را در اندیشه و عمل برطرف سازد.

فکر می‌کنم یکی از علل در نه غلتیدن سازمان به انحراف شونیستی یا ناسیونالیستی و خنثی‌گردیدن سریع تبلیغات خائنانه حقیر را که چند سال پیش برای توجیه فرار شان به غرب، علاوه بر سایر اتهامات، سازمان را «شونیست» خواندند، باید در وجود رفقای چون محسن نیز دید که ارضیه پرولتری گرانقدر شان دایر بر پافشاری روی مبارزه طبقاتی برپایه وحدت آهنین کلیه اقوام میهن و طرد هرگونه نشانی از شونیسم یا ناسیونالیسم محلی و ارتجاعی، همیشه سرمشق و راهنمای ما خواهد بود.»

پوشانیدن عیب اعضای خانواده، گام اول انحطاط

نکته‌ی دیگری در شخصیت انقلابی رفیق محسن که ستایش و احترام عمیق انسان را برمی‌انگیخت، برخورد او به نزدیکترین افراد خانواده بود. او سخت‌ترین و بی‌گذشت‌ترین انتقادگر برادر کلانش بود و هیچگاه و به هیچ عنوانی سعی نکرد جهات معیوب شخصیت او را نزد رفقا پویشاند. او حقارت برادرش حسن را که در ارتباطی معین با سازمان قرار داشت (بعدها هم شریک جرم خائنانه معدوم شد) با بیزاری چنین بیان می‌کرد: «او اولتر از همه یک سوداگر نوکیسه‌ی هزاره است

و بعد هر چیز دیگر». محسن مثل هر انقلابی اصیل و شرافتمند، براین باور بود که پوشانیدن عیب اعضای خانواده و سایر بستگان نزد سازمان، اولین گام در راه منافع خصوصی را مقدم بر منافع جمعی دانستن، و حتی خیانت خواهد بود.

زمانی برادرش با رفیق حمید به آلمان رفتند تا از آن جا موتر بسی حاوی نشریات مارکسیستی را به کشور انتقال دهند. پس از بازگشت، رفیق حمید که اعتماد بزرگی به محسن داشت به او گزارش داد که برادرش در آلمان و در طول راه در چند کشور دیگر، دست به هرزه‌گی‌هایی زده است. رفیق محسن که از برادرش بحد کافی شناخت داشت در صحت حرف‌های رفیق حمید تردیدی به خرج نداده و از او خواست تا انتقادات و افشاگری‌هایش را بر حسن در جلسه‌ای با شرکت چند رفیق معین دیگر بازگو کند.

برای رفیق محسن ذره‌ای ارزش نداشت که به علت این گونه برخوردهای صریح و ضد خانواده بازی و قوم و خویش بازی، برادرش یا سایر اعضای خانواده بر او خشم گیرند یا به قطع مناسبات با او بپردازند. برای او در همه حالات، وفاداری و صادق ماندن به سازمان تعیین‌کننده بود و بس. ولی واقعیت این بود که اخلاق انقلابی، وزنه زیادی در خانواده برایش بخشیده بود. به همین لحاظ او می‌توانست هرگونه امکانات شخصی و خانوادگی‌اش را به راحتی در خدمت سازمان قرار دهد. او معتقد بود: «اگر ما قادر نباشیم حتی زنجیرهای عقب‌مانده‌ی مناسبات خانوادگی را درهم شکنیم، در آن صورت معلوم نیست چگونه به جنگ پاره کردن زنجیرهای هزاران بار سهمگین‌تر در جامعه خواهیم رفت.»

«بچه‌های فلم» و نه انقلابیون

رفیق محسن از روشنفکران خودنما و با ظواهر جلف به شدت متنفر بود و در مقابل افرادی کم‌سواد یا بیسواد را اگر آماده و مستعد به انقلابی شدن می‌یافت به مراتب ترجیح می‌داد و خود را وقف ارتقای آگاهی آنان می‌ساخت. پیشینی او در مورد چگونگی تکامل افراد اکثراً درست ثابت می‌شد.

در سال‌های ۱۳۵۰ قرار شد جوانی از صنف اول فاکولته حقوق کابل را ببیند که برایش درخشان و برجسته معرفی شده بود. اما رفیق محسن در اولین دیدار با در نظر داشت صحبت‌های تصنعی و متظاهرانه او و بخصوص موهای دراز و انگشت کلانش، او را محصلی جدی و مبارز نه بلکه جوانک ژینگولو و سبکسری تشخیص کرد که موجب نام بدی شعله‌ای‌ها است. او درین باره ابراز داشت: «اگر ما پشت اینگونه محصلان بگردیم خیلی زیاد اند. اینان بچه‌های فلم اند و به درد کار انقلابی

نمی‌خورند. شاید در شرایط دیگری آنان را هم بتوان متشکل ساخت اما در حال حاضر که نیروی ما ضعیف است باید بر پیشروترین عناصر تکیه کرد. افرادی نظیر این جوان نه فقط حالا که هرگز انقلابی نخواهند شد.»

جالب است بدانیم که آن شخص در یک مرحله مایه دردسر سازمان بود و بعد بین خائنان اروپا جا گرفت. امروزه هم به تمنای دست یافتن به مقامی یا مطرح بودن برای سی.آی.ای و سایر دستگاه‌های جاسوسی امپریالیستی زیر نام دفاع از دموکراسی، به فعالیت‌های ضد مارکسیستی و ضد انقلابی مشغول می‌باشد.

«تنها چاره، ادامه راه است»

از نمونه‌های خاطره‌انگیز جوش خوردن رفیق محسن با رفقای غیرروشنفکر و حتی پیسواد اما با خصوصیات انقلابی یکی هم علاقمندی و احترام عجیب رفیق حمید نسبت به او بود. چون حمید از پکتیا بود و در تکلم به زبان فارسی بسیار مشکلات داشت، رفیق محسن ناگزیر به پشتوی نه چندان روانش با او صحبت می‌کرد. حمید با رنگ گرفتن از محسن به درجه بالایی از بینش درست راجع به مسئله ملی رسیده بود. اما علاوه بر این محسن برای او مظهر کمال نجابت، وارستگی، صداقت و از خودگذری انقلابی به حساب می‌آمد. او خصوصی‌ترین مسایل خود را با محسن در میان می‌گذاشت. در جواب رفقای که راجع به سوادآموزی‌اش می‌پرسیدند، با حالت خاصی اظهار می‌داشت: «من مخصوصاً می‌خواهم سوادم خوب شود که می‌دانم رفیق محسن بسیار آرزوی آن را دارد.» رفیق حمید با آن که ادعایی نمی‌کرد و حرفه‌اش در یوری بود، در شناخت کمبودها و اشتباهات از اغلب رفقای روشنفکر تیزبین‌تر بوده و انتقاداتش هیچگاه غیروارد، سطحی و متظاهراً نه نبود. او خصایل رفقا را با محک خصایل محسن می‌سنجید و این جمله کم از زبان‌ش شنیده نمی‌شد: «داسی معلومیری چی تاسی به هیخکله محسن سره ملگری نه وای!» او زمانی ضمن بحثی انتقادی به دو رفیق گفت: «تا شما دو نفر افکار پشتون‌گرایی نفرت‌انگیزتان را دور نیندازید و انقلابی‌ای مثل محسن نشوید، به پرولتاریا و خلق پشتون هم نمی‌توانید خدمت کنید.» شهادت محسن تلخ‌ترین و فاجعه‌بارترین حادثه زندگیش به حساب می‌شد. به قول خود او: «اگر مرگ ناگهانی زن و اولاد و تمام اعضای خانواده‌ام هم پیش می‌آمد، در حد شهادت محسن مرا عذاب نمی‌داد. ولی چون دست پرورده او بودم، می‌دانستم که تنها چاره، ادامه راهش است.»

این شاگرد شرافتمند نیز همانند معلم ممتازش، حین انجام وظیفه‌ی سازمانی در جریان جنگ ضد روسی جان باخت. رفیقی با حسرت می‌گفت: «ما نمی‌توانیم

افرادی راستکار از قوم و اقارب نزدیک خویش را به آسانی به سازمان جلب کنیم اما رفیق محسن را ببین که قلب چه نوع انسان‌های صدیق و شجاع از اقوام دیگر را می‌توانست تسخیر کند.»

«این مرض مرا نمی‌کشد»

رفیق محسن به همان اندازه‌ای که زیاد به دارو و درمان رفقا رسیدگی می‌کرد و مواظب سلامتی آنان بود، به صحت خودش کم‌توجه بود و هنگامی که رفقا این نکته را برایش متذکر می‌شدند، پاسخ می‌داد: «من از امکانات نسبی خوبی در خانه برخوردارم و این مسایل به آسانی قابل حل است، ولی رفقای اند که چه به علت مشکلات مالی و چه مصروف بودن در کارهای سازمان نمی‌توانند به داکتر و دوی خود برسند. ما اول باید به یاد آنان باشیم.»

زمانی مسئله رفتنش به خارج جهت تداوی مرگی‌اش مطرح شد. ابتدا موضوع را به شوخی بر گزار کرد اما بعد که دید رفقا جدی اند، گفت: «من خوب آگاهم که مرگی تداوی ندارد و اگر فرضاً هم داکتر و دوی خارج اثری کند اثرش این خواهد بود که فاصله حمله‌ها اندکی بیشتر شود، لیکن این چیزی نیست که به قیمت گزاف رفت و آمد و مصارف آن جا بیارزد. این مقدار پول تکافوی کمک به چندین رفیق را می‌کند و هم می‌توان با آن فراوان کتاب خرید. این مرض مرا نمی‌کشد رفقا مطمئن باشید!»

«پرنده مردنی است، پرواز را به خاطر سپار!»

در سال‌های آخر دیکتاتوری داوود، رفیق در اثر خیانت یک خاین، به اتهام پخش شبنامه زندانی گردید. رفقا می‌دانستند که اگر رژیم کوچکترین مدرکی بدست آرد جان رفیق به خطر خواهد افتاد. سازمان انتظار داشت تا او طی چند هفته رها گردد اما وقتی این امر طول کشید، رفقا نگران شدند. ولی او از آن انقلابیونی نبود که اسارت و شکنجه و مرگ مرعوبش سازد. هیچ رفیقی نبود که به دیدنش در زندان رفته باشد و با خنده و شوخی‌های او مواجه نشده باشد. با توجه به همین اثربخشی و آموزندگی روحیه مقاوم و شورآفرین وی بود که رفیق احمد می‌خواست تعداد حتی‌الامکان زیاد رفقا او را در زندان ببینند. رفیقی که نمی‌توانست او را در زندان ملاقات کند، برایش نامه‌ای نوشت و در آن از این که چرا رهایی‌اش این قدر دیر شد با احساسات اظهار پشیمانی کرده بود. و محسن قهرمان در جواب، ضمن توجه دادن آن رفیق به انجام چند کار، و اشاراتی در

مورد وفادار ماندن به سازمان تحت سخت‌ترین شرایط و همیشه آماده بودن برای مصاف دادن با شکنجه و اعدام، در آخر گفته بود: «رفیق، پرنده مردنی است، پرواز را بخاطر سپار!» و این سطر را درشت‌تر نوشته بود.

در خون محسن‌ها، صدها انقلابی دیگر طلوع نموده‌اند

رفیق محسن هنوز خیلی جوان، در صنف دهم لیسه حبیبیه بود که بر اساس ارتباط با رفیق داکتر فیض احمد، انقلابی شده و از نطاقان و فعالان جریان دموکراتیک نوین در آن لیسه محسوب می‌شد.

او که می‌دید نمی‌توان به جریان خدمت کرد مگر این که از سطح آگاهی بالا برخوردار شد، با ولع عجیبی مطالعه می‌کرد و با احساس مسئولیت و اشتیاق شدیدی می‌کوشید به رفقا نیز کتاب برساند. او با تقریباً تمامی کتابفروش‌های مهم کابل دوست بود و توانسته بود به شماری از ارزنده‌ترین و نایاب‌ترین کتاب‌ها دست یابد. همچنان با برخی از روشنفکران سرشناس آن سال‌ها، روشنفکرانی که خوش داشتند زیاد حرف بزنند و راجع به هرچیز از سیاست تا فلسفه و ادبیات و هنر و... اظهار معلومات نمایند آشنایی داشت. این زمینه‌ها می‌توانست او را نیز به روشنفکری انقلابی‌نما، پرمدعا و حراف بدل کند. اما وی به آن چه مائوتسه‌دون درباره معیار انقلابی بودن یک جوان گفته بود باور داشت که اگر دانش یک روشنفکر به نحوی از انحا به متشکل ساختن رنجبران برای پیکاری قطعی کمک نکند، فاقد ارزش است. روشنفکرانی که استعداد شان را وقف جبهه انقلاب نکنند، خواهی نخواهی باید در جبهه ارتجاع و ضد انقلاب بایستند. زیرا امپریالیست‌ها، ارتجاع اخوانی و غیره نیز روشنفکران شان را دارند و آنان را به هر شکل مقتضی تطمیع می‌کنند تا هرچه بیشتر و با جان و دل در برابر کار روشنفکران انقلابی، به اشاعه افکار ارتجاعی، تسلیم طلبانه و مرتدانه بپردازند.

محسن با ایمانش به مارکسیزم، مصمم بود که جز به درآمیختن با توده‌ها نه‌اندیشد. از اینرو او از روشنفکران قافیه‌پرداز نفرت داشت که خود را خیلی «وارد» در مارکسیزم می‌پنداشتند ولی شهامت و وجدان استفاده از آموخته‌های خود را برای کار انقلابی نداشتند. او این گونه روشنفکران انقلابی‌نما را «انقلابیون فلمی» می‌خواند که فقط به ظاهر، در حرف و رویاهای شان «انقلاب» می‌کنند.

رفیق محسن که هزاره‌تبار بود، از آن انقلابیون اصیل کشور به شمار می‌رفت که احساس‌ها و گرایش‌های قومبازانه را به راستی در خود کشته بود. او تبارز کوچکترین نشانه‌ی قومگرایی را در زندگی یک فرد معتقد به مارکسیزم، شرم‌آور

و فرومایگی می‌دانست. در توصیف افرادی معین می‌گفت: «فلانی پیشتر از آن که مارکسیست باشد هزاره‌باز است و آن دیگری در درجه اول پشتون است تا مارکسیست. او برای کار تشکیلاتی در چهارگوشه‌ی کشور رفت و آمد داشت که با شخصیت انقلابی و پرفصافیش در دل همه‌ی رفقای آن مناطق جا گرفته بود. هنوز هم رفقای اند که حین تأمین رابطه با سازمان پس از مدت‌های طولانی گفته‌اند: «ما شاگردان رفیق محسن هستیم، چگونه ممکن بود سازمانی را که او خودش را برای آن نثار کرد فراموش کنیم؟»

برخورد نمونه‌ای رفیق محسن به مسئله‌ی ظریف ملی، به هیچوجه چیزی فوق‌العاده و «خداداد» در او نبود. او وجود کوچکترین نشان ناسیونالیزم کوتاه‌نظرانه را در خود عار می‌دانست و همینطور با اعتماد به خودی شایسته و انقلابی، علیه شوینیزم پشتون مبارزه می‌کرد. زیرا این را از مارکسیزم آموخته بود؛ زیرا این ضابطه جزء ایدئولوژی سازمانش بود. او به اصول این ایدئولوژی در سراسر زندگی سیاسی و تا واپسین دم وفادار ماند.

حالا رفیق محسن نیست که ببیند سگ‌های بنیادگرا که قلاده آنان به دست پیگانگان است چه بر سر ملت اسیرش آورده‌اند. امروز افغانستان و بخصوص کابل توسط بنیادگرایان خاین و جنایت‌پیشه، به نام قوم و مذهب، قطعه قطعه شده و زیر کنترل این و آن حزب و نفروش قرار دارد. مدتی پیش کسانی را که سازمان برای تماس گرفتن با خانواده رفیق محسن و تهیه عکسی از او فرستاده بود، نزدیک بود در کارته سخی - که منزل رفیق در آن جا موقعیت داشت - جان شان را از دست بدهند. هم به خاطر متعلق بودن به قومی دیگر و هم به خاطر آن که سراغ خانواده‌ای را می‌گرفتند که شهیدی شعله‌ای داشت.

در میهن ما وجود ملیت‌های گوناگون و ستم مستقیم و غیرمستقیم ملیت پشتون بر ملیت‌های دیگر واقعیتی است که تنها مرتجعان اخوانی و غیراخوانی آن را نادیده می‌گیرند. شعله جاوید اولین نشریه‌ای بود که مسئله را از دیدی مارکسیستی مطرح کرد. سازمان ما هم حل مسئله ملی را فقط در پرتو ایده‌های سوسیالیزم علمی قابل حل می‌داند. ستم ملی زمانی از افغانستان رخت برخواهد بست که طبقات رنجبر از کلیه ملیت‌ها، تحت رهبری حزبی پرولتری بر طبقات ستمگر یورش برند و دولتی استوار بر ارزش‌های دموکراسی نوین ایجاد کنند. فقط با برادری طبقاتی زحمتکشان کلیه ملیت‌ها است که می‌توان بر ستم ملی یعنی ستم طبقات حاکم مشتمل بر مالکان ارضی، سرمایه‌داران و بروکرات‌های پشتون و غیرپشتون خاتمه بخشید.

متحقق شدن هیچ خواست برحق اقلیت‌های ملی نیز به دست عده‌ای از بنیادگرایان

چاکر امپریالیزم، پاکستان، ایران و دولت‌های ارتجاعی دیگر ممکن نیست. در طول تاریخ در هیچ جامعه‌ی تحت سلطه دولتی ارتجاعی و ضد دموکراسی دیده نشده که ملیت یا ملیت‌های در اقلیت به آزادی ملی دست یافته باشند. هکذا حاکمیت رهبران مزدور و تبهکار بر اقلیت‌های قومی، آنان را بیشتر از کسب حقوق شان دور می‌سازد. خیانان بنیادگرا که در چند سال اخیر به سرمایه‌های هنگفت، امکانات وسیع، شهرت و قدرت دست یافته‌اند، خونین نگهداشتن خصومت‌های قومی و مذهبی را لازمه حفظ منافع و موقعیت خود می‌دانند. زیرا اگر روزی جای احساسات قومی را احساسات و آگاهی طبقاتی بگیرد، آنگاه جنایتکاران «جهادی» خود را روی آتش و سرنیزه‌ی توده‌های رنجبر پشتون، ازبک، هزاره، تاجیک و... احساس خواهند کرد.

«سازمان رهایی افغانستان» که ارثیه‌ی تابناک راه و رسم محسن‌ها را با خود دارد، هرگز درفش مبارزه قاطع برضد باندهای خیانتکار دوستم، خلیلی، گلبدین، مسعود و امثالش را بر زمین نخواهد گذاشت.

همان طوری که فراوان بودند روشنفکران انقلابی که به محسن محبت و احترام داشتند، روشنفکران بی‌مقداری هم بودند که از برخورد با او حذر می‌کردند و با بدبینی و کینه‌ای نهان به او می‌نگریستند. زیرا او کسی نبود که روشنفکران دمدمی مزاج، قیافه‌گیر، از دماغ فیل افتاده، متظاهر، حضری و بی‌عمل را به آسانی تحمل کند. شناخت او ازین قماش انقلابیون کاذب و پیشبینی‌های وی درباره آنان هم بسیار دقیق و صحیح بود.

او با فردی رابطه داشت که از قضا به سمت استادی در پوهنتون کابل رسید. رفقا فکر می‌کردند این امر خوبی است و با استفاده از موقعیت جدید آن فرد می‌توان بهتر بین محصلان و استادان پوهنتون کار کرد. اما محسن با اتکا به شناختی دیرین از او موکداً اظهار می‌داشت که وی انسان کم‌ظرفی است که با استاد شدن و بخصوص مقرب بودن به رییس پوهنتون وقت، محافظه‌کار شده، به تدریج از سازمان دوری گزیده و در پی ادامه تحصیلات در خارج می‌برآید. واقعاً هم فرد مذکور در فرانسه رحل اقامت افکند و در جریان خیانتکاری‌ها برضد سازمان در آلمان، تا جایی که از دستش برمی‌آمد فعال بود؛ بر عقاید مارکسیستی‌اش پشت کرد تا این مهمترین مانع در راه پذیرفته شدن تابعیتش و بهره‌مند شدن از سایر تسهیلات را از میان برداشته باشد.

در سال‌های دیوانگی‌های سردار داوود و نیز در زمان استیلای میهن‌فروشان پرچم و خلق، عده‌ای از روشنفکران چپ، نوای «شدیدا اختلافی بودن شرایط» را

سر می دادند تا بر جبین و بی ایمانی شان نسبت به کار انقلابی پرده برکشند. محسن آن روشنفکران را به تحقیر و تمسخر گرفته و می گفت که زندگی و پیکار انقلابی آن هم در کشوری چون افغانستان جز مواجهه با ضربات و سختی های بیشمار مفهوم دیگری نمی تواند داشته باشد. ما مارکسیست ها به امید زنده ایم و باید به آینده بیندیشیم.

اکنون هم کم نیستند کسانی که با توجه به ماهیت و سفاکی های بنیادگرایان خاین، می ترسند از آن که با سنتی انقلابی لب بکشایند؛ قلم شان را همچون سلاحی به کار گیرند؛ سازماندهی کنند و در هر سطحی که مقدور باشد در آسمان وطن ما که از سایه کرگسان اخوانی سیاه شده، مانند ستاره ای امیدی سو سو زنند. در شرایط مساعد، انقلابی شدن کمال و مباهاتی ندارد، تنها در شرایط خونبار و پرخفقان است که تاریخ ما را می آزماید که آیا از آن گونه مبارزانی هستیم که بخاطر رهایی خلق از زنجیر اخوان و مالکان شان از چهار شقه شدن نهراسیم یا نه.

جنبش انقلابی هیچ کشوری در دنیا، در جاده ای صاف جریان نداشته است. انقلاب ما بدون تردید از ویژگی ها و مشکلاتی برخوردار است که نظیر آن ها را در جای دیگری نمی توان یافت. ولی سازمان ما به نوبه خود اعتقادی راسخ دارد که مبارزه با درخیمان بنیادگرا و غیر بنیادگرای وطنی، از مبارزه انقلابیون در گذشته علیه تزارها و استولپین هایش، فرانکوها، چانکایشک ها، باتیستاها، محمد رضا شاه ها، پینوشه ها و خمینی ها و... هرگز دشوارتر نیست.

چندی قبل در نشریه ای ایرانی آمده بود: «تجربه سبعیت رژیم اسلامی... آموخته است که چگونه شریفترین انسان ها نیز زیر شکنجه جسمی و روحی می توانند بشکنند و به ظاهر یا به واقع، دست از پرنسیپ های خود بشویند. اما درکش هنوز دشوار است که چگونه عده ای، برغم نامساعدترین شرایط، تاب می آورند.» («انترناسیونال» نشریه حزب کمونیست کارگری ایران، شماره ۷، اگست ۱۹۹۳)

به نظر ما درک مسئله دشوار نیست. انقلابیون، آن هم از طراز پرولتری، از لحظه ای که تصمیم به پیوستن به تشکلی می گیرند، می دانند در راهی قدم نهاده اند که از خون میلیون ها جانباخته سرخ است؛ می دانند که اگر زنده به چنگ دشمن بیفتند شکنجه هایی در انتظار شان است که دیروز رفیقان شان در زیر آن ها جان سپردند ولی لب از لب ننگشوند. آنان به همه ی این واقعیت ها به چگونه مردن خود بدست جلادان آگاه اند و در حقیقت مقاومت و ترجیح دادن مرگ بر زنده ماندن به قیمت زبونی مقابل دشمن را نیز آخرین پیکار و اثبات وفاداری به رسالتی می دانند که آگاهانه به دوش گرفته بودند و خون شان نهال آزادی را بارور می سازد. در کلیه

جنبش‌های انقلابی بینش مبارزان جز این نبوده است. ایستادگی روی عقاید و خوار کردن دشمن، در تمامی کشورها حتی در سیاهترین و مخنتق‌ترین دوره‌ها، جریان عمده و تعیین کننده را می‌ساخته است در حالی که تسلیم‌طلبی و خیانت پدیده‌ای غیرعمده، کوچک و گذرا را. پس اگر درک چیزی دشوار باشد این نکته است که در موجی از قهرمانی‌ها چگونه کسانی بخاطر زنده ماندن، تن به خیانت به عقاید، همزمان و تشکیلاتش می‌سپارد.

محسن، رشید، داوود، همایون، داکتر نعمت، نورعلی و... در روزگاری مرگ زیر حیوانی‌ترین شکنجه‌ها را بر زندگی ترجیح دادند که خاینان پرچمی و خلقی سعی داشتند جنبش شعله‌ای‌ها را تار و مار شده و مقهور قدرت خود وانمود سازند. خون محسن‌ها، یاری‌ها، مجیدها، بهمن‌ها، اشرف‌ها، لهیب‌ها، رستاخیزها، خلیل‌ها و صدها انقلابی دیگر، به مردم ما این پیام را داشت که شعله‌ای‌ها، آزادیخواهانی آتشین روح اند که در هیچ وضعیتی، در فاشیستی‌ترین شرایط نیز سازش نمی‌کنند، از راه خود بر نمی‌گردند و استوار و پرشکوه به مصاف مرگ می‌روند.

این سنت، این روحیه در ایدئولوژی ما سرشته است. حال که احزاب پرچم و خلق در چتل‌دانی تاریخ پرتاب شده‌اند و سگ‌های اخوانی و همجنسان مذبوحانه در تقلا اند تا دندان خود را بر اریکه‌ی قدرت محکم کنند، جنبش انقلابی چپ ما قدر برافراشتنی است و در شط خون شعله‌ای‌ها صدها و هزارها انقلابی دیگر گل کرده که سرانجام به هم پیوسته و نام افغانستان را با توفانی ظفرنمون ضد امپریالیستی، ضد ارتجاعی و ضد اخوانی، پرآوازه خواهند کرد.

رفیق محسن و رفیقان بزرگ دیگر رفتند ولی در خون شان ده‌ها و صدها رزمنده در صفوف «سازمان رهایی افغانستان» طلوع نموده که درفش آن، درفش نبرد برضد امپریالیسم و ارتجاع بنیادگرایی و غیربنیادگرایی را حماسه‌آفرین‌تر از دوره جنگ ضد روسی و ضد رژیم پوشالی، تا آخر در اهتزاز نگه خواهند داشت.

«مهم ادامه‌ی راه است»

پس از ایجاد «گروه» من از صفحات شمال آمده بودم و با رفیق محسن در کارته‌سخی کابل قرار ملاقات داشتم. اما به جای او رفیق دیگری آمد و اطلاع داد که وی تحت تعقیب پلیس است و باید به محل دیگری به دیدنش بروم. بعد از مدتی توانستم او را در مسجدی که گفته شده بود، پیدا کنم. وقت بسیار کم بود. رفیق محسن مختصر اشاره‌ای به وضع بد امنیتی خود کرد و ضمن صحبت روی مسایل مهم سمت شمال و دادن رهنمودهای لازم، گفت: «رفیق، شما با توده‌ها،

کارگران و دهقانان تماس دارید. سیاست‌های سازمان را به طرز مناسبی بین آنان بپرید. شاید من و تنی چند از رفقای دیگری که باید در جو اختناق کابل کار کنیم، دستگیر، زندانی و بالاخره کشته شویم که مسئله‌ای غیرطبیعی نیست. مهم اینست که رفقای دیگر راه و آرمان آنان را ادامه دهند.» با شنیدن این کلمات که تا آخر عمر در گوشم طنین‌انداز خواهد بود، به عظمت و پاکبازی او پی‌بردم. او نه به خود می‌اندیشید و نه واهمه‌ای از شکنجه و زندان و مرگ داشت. من در کلمات و خونسردی وی، نمای تابنده و پرجبروت یک انقلابی پرولتری و خواری و پستی دشمنی را می‌دیدم که او برضدش می‌رزمید.

«راز سازمان را باید چون مردمک چشم‌تان حفظ کنید»

در سال ۱۳۵۲ باید با رفقای ولایت جوزجان دیدن می‌کرد و کار را در آن ولایت جمع‌بندی می‌نمود. در ولایت به محضی که رفیق مرا دید گفت که رفقا جمع شوند تا کارهای خود را جمع‌بندی کرده و درس‌های لازم را بگیریم. و نیز نامه‌ای از رفیق داکتر فیض‌احمد را برایم سپرد. نامه را با عجله باز نمودم که از جمله در آن نوشته بود: رفیق محسن درین روزها وضعیتش خوب نیست و مریضی‌اش شدت یافته. بهتر است روز و شب اول استراحت کند و فردای آن به کار پردازد. من هم از رفیق خواستم تا فردا کار را آغاز نماید، اما رفیق محسن اظهار داشت: «نه رفیق، من آن قدر خسته و مریض نیستم که جلسه گرفته توانیم. رفقا را خبر کن تا کار را شروع نمایم چرا که روز سوم با رفقای ولایت دیگری وعده دارم.» من مجبور شدم قبول کنم. رفیق محسن پس از دو روز به ولایت کندز رفت. به راستی که چقدر خستگی‌ناپذیر و پرتلاش بود.

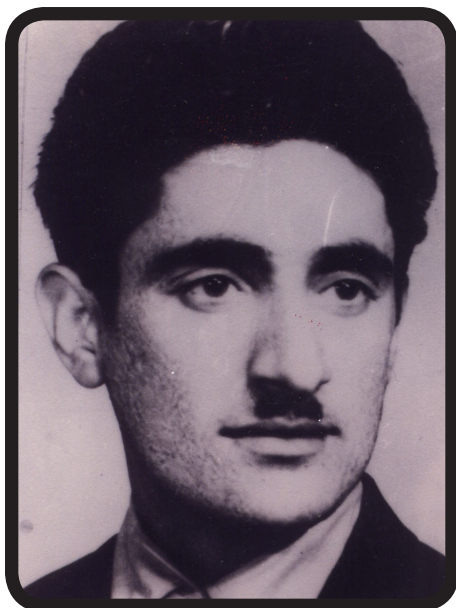
او نمی‌خواست ساعتی از وقت خودش یا رفقای دیگر هدر رود. همیشه گوشزد می‌کرد تا زندگی سیاسی روزمره خود را با برنامه و نقشه دقیق تنظیم نمایم. در یکی از روزهای حوت سال ۱۳۵۴ قرار بود که حلقه را با رفیق محسن در مزار دایر سازیم. صبح در خانه‌ی رفیقی جلسه ما آغاز شد. نیم ساعتی نگذشته بود که کاکاخسر رفیق آمد و پس از احوالپرسی به تصور این که برای چاشت مهمان دامادش هستیم همان جا نشست. کاکا چون بسیار پریشان به نظر می‌آمد رفیقی جوایای حالش شد و کاکا قصه‌ی طولانی گاو شیریش را شروع کرد که با خوردن گیاهی زهری تلف شد. قصه گاو حدود یک ساعت به طول انجامید. او با سوگواری می‌گفت و ما شنونده بودیم و نمی‌دانستیم چطور به او بفهمانیم که ما را تنها بگذارد. رفیق محسن که مخصوصاً از اتلاف وقت ناراحت بود، ابتکار را بدست گرفته و

به صورت بسیار مناسب کاکا را متوجه ساخت که ما مهمان نیامده بلکه بخاطر کار جمع شده‌ایم و می‌خواهیم تنها باشیم. در نتیجه کاکا هم بدون آن که آزرده شده باشد از ما خداحافظی کرد. ما یاد گرفتیم که در آن موقع ادامه جلسه‌ی ما و استفاده از وقت خیلی ارزشمندتر از آن بود که همه‌ی ما با احساسات در اندوه فرو می‌رفتیم تا با کاکا «غم‌شریکی» کرده باشیم. ما یاد گرفتیم که اگر ارزش وقت را درک کنیم، درین گونه مواقع طوری خود را بیچاره و بلا تکلیف حس نمی‌کنیم که نتوانیم به شکلی شایسته عذر کاکاها را بخواهیم.

جوش خوردن او با کارگران و رفقای دهقانان چنان آکنده از عشق بود که به آدم روح و ایمان و باور می‌بخشید. به یاد دارم که رفیق همیشه در جلسات اظهار می‌کرد: «رفقا، راز سازمان تان را چون مردمک چشم تان باید حفظ کنید. ممکن است روزی به دست دشمن بیافتیم. باید آمادگی قبلی داشت و مصمم بود که در مقابل هر نوع شکنجه و شقه شقه شدن مقاومت کرده و دشمن را ذلیل و خوار سازیم. تنها به این ترتیب است که می‌توان انقلابی بودن خود را به اثبات برسانیم.» و جوانب این حکم را قسمی استادانه تشریح می‌کرد که بر شنونده سخت اثر می‌گذاشت.

او همیشه از سلاح انتقاد و انتقاد از خود سخن می‌گفت، آن را اصل اساسی در زندگی و فعالیت انقلابی قلمداد می‌کرد و با کسانی که به آن کم بها می‌دادند بی‌رحمانه مبارزه می‌کرد. رفیق محسن همان طور که می‌گفت عمل می‌کرد. او تمام تار و پود و غرور و افتخارش را فقط در رابطه با سازمانش می‌دید و بس.

روزی رفیق در حالی که حامل مقداری نشریه سازمان بود مورد تعقیب خاین یار محمد نورستانی (که قبلاً به سازمان پشت کرده بود) قرار می‌گیرد. محسن به خانه من که نزدیک تر و به نظرش امن تر بود رفته و بدون گرفتن اجازه وارد حویلی شده بود. مادر و خواهرم حیرت زده می‌شوند که شخص ناشناس با چین دراز و پندکی‌ای در بغل را داخل خانه می‌بینند. رفیق هم که متوجه تعجب آنان می‌شود، آهسته نام مرا به زبان آورده خود را از دوستانم معرفی می‌کند. مادرم از او استقبال نموده و به اتاقی راهنمایی‌اش می‌کند. چند دقیقه بعد من هم رسیدم و او را به جای امن تری انتقال دادم. رفیق هر وقت آن روز را به یاد می‌آورد می‌خندید و تذکر می‌داد که در آن وضع فکر کرد با آن چنان شتاب و عجله داخل خانه شدن، مادرم یا دیگران را می‌توانست به آسانی مجاب سازد که دزد یا پیگانه نیست ولی اگر این نکته اخلاقی را خیلی مهم می‌پنداشت و در رفتن به خانه تعلل می‌کرد شاید حادثه‌ای پیش می‌آمد.



رفیق یمین‌الدین

رفیق یمین دوست صادق و غمخوار آگاه دهقانان رنجبر وطن ما

رفیق یمین‌الدین در ۱۳۱۹ در چاردهی ولایت لغمان در خانواده متوسط دهقانی متولد گردید. تحصیلات ابتدایی و متوسط را در لیسه روشن لغمان با درجه عالی به پایان رسانید و بعد از فراغت از تخنیک ثانوی کابل شامل فاکولته انجینیری گردید. همزمان با اوج جنبش روشنفکری در کشور، رفیق با مارکسیزم آشنا گشت. او از آغاز به راه افتیدن جریان دموکراتیک نوین از فعالان آن محسوب می‌شد و در مبارزات ضد رویزیونیستی چهره سرشناسی بود. وی در تظاهرات سوم عقرب ۱۳۴۴ که از طرف رژیم شاه سرکوب خونین شد، شرکت فعال داشت و در نتیجه به دو سال محرومیتش از تحصیل انجامید. بعد از دو سال دوباره در صنف سوم فاکولته انجینیری به تحصیل ادامه داد. در این سال محصلان فاکولته انجینیری و سایر فاکولته‌ها بخاطر تحقق خواست‌های صنفی - منجمله اخراج استادان خارجی از فاکولته‌ها و سپردن امور تدریس به استادان افغانی - دست به اعتصاب زدند. دولت به منظور ضرب شست نشان دادن به محصلان انجینیری که در پیشاپیش اعتصاب قرار داشتند و مرعوب ساختن دیگران، تمام آن محصلان به شمول یمین را که قبلاً دو سال حق تحصیل از آنان سلب شده بود به عسکری جلب کرد. جنبش

فروکش کرده بود. رفیق یمین به مشورت رفیق احمد به جای رفتن به عسکری شغل معلمی را برگزید تا کماکان بتواند اندیشه‌های انقلابی را بین مهمترین بخش روشنفکران اشاعه دهد. ارتجاع تصور می‌کرد با آن همه فشار، او را به انصراف از راه انقلابی‌اش وادارد. ولی نمی‌دانست برای انقلابی مصممی چون او، ادامه تحصیل در پوهنتون عمدتاً از نظر سیاسی اهمیت داشت و نه «انجیر» و «داکتر» و... شدن. او بر اساس درک عمیق ماهیت پرچم و خلق، به رفیقی که مقارن کودتای ۷ ثور از زندان رها شده بود گفت: «این میهن‌فروشان اکت دموکراسی خواهی و وطن‌دوستی می‌کنند اما از آن جایی که بین توده‌ها پایه ندارند و نوکران بی‌اراده‌ی مسکواند، به مجردی که با خشم مردم روبرو شوند به قوای روسیه تکیه خواهند کرد.»

رفیق یمین با شور و شوق به کار بین معلمان و شاگردان مشغول گردید ولی در عین حال هرگز از ادامه و تعمیق پیوندش با دهقانان غافل نبود. زمانی به رفیقی که گفته بود این همه کار و زحمت‌کشی‌اش اگر بین کارگران متمرکز می‌بود نتایج ارزنده‌تری می‌داشت، توضیح نمود: «مهم اینست که ما با کدام توده سر و کار داریم. به نظر من هر رفیق یا با روشنفکران یا کارگران و یا دهقانان، خواهی نخواهی بیشترین امکان در آمیختن را دارد. بناءً اگر هر یک با وظیفه‌شناسی و روحیه انقلابی تلاش به خرج دهد، در آن صورت در واقع پیوند سازمان با هر سه برقرار شده می‌تواند. اگر این جریان طبق سیاست سازمان تکامل یابد، مسئله بسیج اکثریت خلق تحت رهبری طبقه کارگر بخاطر نابودی ارتجاع و محافظان خارجی‌اش دیگر دور نخواهد بود.»

رفیق یمین با تمام وجود و با استفاده از هر فرصتی به کار بین روشنفکران و دهقانان می‌پرداخت. اما ارتجاع که از نتایج کارش می‌ترسید، او را هیچ جایی تحمل نمی‌کرد. اول به هلمند از آن جا به پغمان و بالاخره به چارآسیاب تبدیل شد و سرانجام دوباره به لغمان در لیسه مستوره مقرر گردید. او در هر مکتبی که معلم می‌شد، جهت آگاهی دادن به شاگردانش و توده‌های محل، تیم‌های ورزشی درست می‌کرد؛ به کمک شاگردان و اهالی نمایشنامه‌های ساده با مضمون سیاسی ضد امپریالیستی و ضد فئودالی را در قریه‌های دوردست ولایت لغمان به روی صحنه می‌آورد؛ کورس‌های رایگان روزانه و شبانه‌ی فزیک و ریاضی و نیز کورس‌های سوادآموزی را برای دهقانان دایر می‌کرد.

علاوه بر مبارزاتش برضد پرچم و خلق، محبوبیت و اثر فعالیت‌هایش بین شاگردان و دهقانان منطقه در حدی نبود که دولت کودتا آن را نادیده انگارد. بنابراین او را به قریه‌ای دورافتاده به لیسه شیخ محمد حسین تبدیل کردند و بعد

تصمیم گرفتند به قصد بیشتر دور نگهداشتن او از زادگاهش و تحمیل فشارهایی دیگر، او را به پکتیا بفرستند. ولی به زودی دریافتند که انقلابی‌ای نظیر او را این گونه مجازات‌ها از پا در نمی‌آورد و در هر جایی که باشد آن را به آسانی به سنگر پیشبرد و تبلیغ سیاست‌های سازمانش بدل می‌کند. میهن‌فروشان پرچمی و خلقی که کینه‌ای دیرینه از او در دل داشتند، سنجیدند حالا که در قدرت اند چرا نباید یک بار و برای همیشه خود را از شر این یکی از «خطرناکترین» شعله‌ای‌ها راحت سازند. نقشه توطئه ریخته شد. والی لغمان در جوزای ۱۳۵۸ طی نامه‌ای از او و نصرالدین هم‌رزم و نیز پسرکاکاش (او هم معلم بود و باید به پکتیا می‌رفت) خواسته بود بیایند تا روی رفتن و نرفتن شان به پکتیا صحبت کنند. او همراه با رفیق نصرالدین نزد والی خاین رفتند و دیگر هیچ‌کدام برنگشتند.

با آن که بعدها معلوم شد هر دو یک هفته در محبس ولایت لغمان زندانی بودند اما تلاش شباروزی خانواده و دوستان و رفقا برای دیدن آنان به جایی نرسید. تنها هنگامی که از لغمان به وزارت داخله در کابل انتقال یافته بودند، امکان ملاقات میسر گشت. رفیقی که در اواخر جوزای ۱۳۵۸ با هزار و یک مشکل موفق شده بود اولین و آخرین دیدار با او و رفیق نصرالدین در وزارت داخله داشته باشد، می‌گوید: «به مجردی که چشم به دو رفیق افتاد، در حالی که دوی رفیق یمین را به دستش می‌دادم، در ذهنم گپ‌های بشمارای هجوم آورد. روشن بود که آن دو هم بیشتر از من مشتاق چند کلمه حرف زدن بودند لیکن همه می‌دانستیم که زیاده‌تر از دو سه دقیقه وقت نداریم. من که درمانده بودم در آن لحظه چه بر زبان رانم، گفتم: «رفقا، غیر از مقاومت تا به آخر هیچ راهی نیست. باید...» که رفیق یمین با تبسمی حرفم را قطع کرد: «فکر می‌کنم این‌ها حتماً ما را تیرباران می‌کنند ولی مطمئن باش رفیق، هرگز به این سگ‌ها تسلیم نخواهیم شد. این را به رفقا هم اطمینان بده.» از آن به بعد دیگر هیچ خبر و نشانی از دو رفیق نشد. بالاخره با بیرون شدن «لیست مرگ» روشن گردید که هر دو رفیق؛ یمین و نصرالدین در سوم سرطان ۱۳۵۸ به جوخه اعدام سپرده شدند.

خاطراتی از رفیق یمین

اگر هر رفیق مثل او با دهقانان درآمیزد...

زمانی که رفقا دیگر از بازگشت رفیق یمین الدین ناامید شدند اکثراً می‌گفتند، سازمان یکی از توده‌ای‌ترین، آگاهترین و پرجاذبه‌ترین معلمانش را از دست داد.

ولی من معتقد بودم که سازمان قبل از همه یک تن از باتجربه‌ترین یاوران و معلمان دهقانیش را از دست داد. اگر او تا حال زنده می‌ماند، وضع در منطقه بدون تردید صورت دیگری می‌داشت.

رفیق یمین مناسبات بسیار فشرده، گرم و وسیع با دهقانان پیدا کرده بود. با وجود آن که معلم بود و بیشتر باید با جوانان مکتبی محشور می‌بود اما بنابر علاقه شدید به دهقانان و درک عمیق نقش شان در انقلاب، در هیچ حالتی و به هیچ عنوانی کار بین آنان را فراموش نمی‌کرد. وی با استفاده از نفوذ و محبوبیت فراوانش، دهقانان را وامی‌داشت تا فرزندان پسر و دختر خود را شامل مکتب سازند. آنان به او اعتماد کامل داشتند و حتی مسایل خصوصی خانوادگی خود را هم با او مطرح ساخته مشورت می‌گرفتند. در موسم کم‌آبی، رفیق یمین مخصوصاً مرجع حل و فصل مسایل شان بود و گرفتاریش زیادتر می‌شد. ولی او از این که در خدمت آن توده‌ی رنجبر باشد حظ می‌برد و با شکیبایی و دقت به مسایل شان رسیدگی می‌کرد.

مناطق چاردهی و حیدرخانی ولایت لغمان سال دو تا سه ماه در فصل جواری و گندم دچار کم‌آبی بود. یمین همراه عده‌ای از دهقانان به علینگار و علیشنگ می‌رفت تا زمینداران را به جاری ماندن آب در روزهای معین هفته به دو منطقه مذکور متقاعد سازد که این خواست معمولاً برآورده می‌شد.

در اواخر رژیم داوود متنفذی بنام گل آخندزاده با دور دادن آب به سوی آسیاب خودش، مانع جریان آب به چاردهی و حیدرخانی شد، دهقانان حاضر بودند به هر عملی علیه متنفذ مذکور متوسل شوند. رفیق یمین نه تنها دهقانان آن دو ناحیه بلکه دهقانان غندی، ده زیارت و عمرزایی را هم متحد گردانیده و در پیشاپیش همه به طرف قریه متنفذ راه افتاد. متنفذ که از مارش ناگهانی دهقانان اطلاع یافت از قریه فرار و نزد والی پناه برد. والی فوراً تعدادی پلیس فرستاد تا مانع حرکت دهقانان شده و رفیق یمین را دستگیر کنند. اما دهقانان بی‌اعتنا به نیروی پلیس، جریان آب به آسیاب آخندزاده را قطع کردند و سپس به ولایت آمدند.

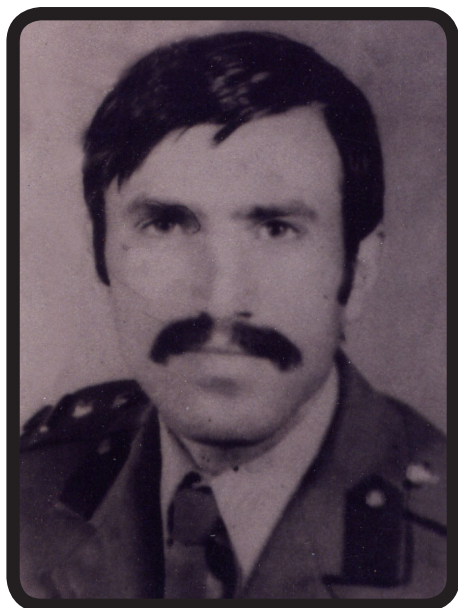
والی از دیدن صدها دهقان و این هشدار آنان که اگر انجنیر (رفیق بین دهقانان به انجنیر مشهور بود) زندانی می‌شود، همه‌ی ما باید زندانی شویم، تکان خورد و ناگهان از در سازش و ملایمت پیش آمده به متنفذ هم توصیه کرد که دیگر نباید موجب خشم دهقانان گردد.

چنانچه گفتم دهقانان رفیق یمین را کاملاً از خود و شریک غم و شادی و مشکلات شان می‌دانستند.

روزی در قریه باغ مرزا بر سر تقسیم آب برخوردیایی بین دهقانان صورت گرفت و جنجال و جرگه‌ی شان بخاطر حل مسایل به نتیجه‌ای نرسید تا این که ساعت ۲ شب توافق کردند که انجنیر را بیاورند و هر چه او فیصله کرد مورد قبول شان می‌باشد. رفیق یمین که ناوقت همان شب تازه از علیشنگ برگشته بود، با خوشرویی و صمیمیت همیشگی از خواب بیدار شده تا آن جا رفته و نزاع بین دهقانان را حل و فصل نماید. بالاخره دهقانانی را که دعوا داشتند نیز باهم آشتی داد.

روزهایی که رفیق در چنگ خاینان میهنفروش اسیر بود و دهقانان دیگر با آن دوست و غمخوار خویش دسترسی نداشتند، گذرم به منطقه افتاد. هر چند از پیوند وی بین دهقانان می‌دانستم ولی با دیدن عده‌ای از آنان در آن روز، بیشتر به پایه و وسعت این پیوند پی بردم. بسیاری از آنان حینی که از گذشته‌ها و برخورد وی به زندگی و مسایل شان یاد می‌کردند، گریسته و نفرت شدید خود را نسبت به رژیم جنایتکار ابراز می‌داشتند.

و من اندیشیدم که اگر هر رفیق بتواند همانند او این چنین رابطه‌ای با دهقانان برقرار سازد، چه نیروی عظیمی به گردش درخواهد آمد.



رفیق جبار

رفیق جبار با تحمل شدیدترین شکنجه‌ها گل‌وله‌باران شد

در سال ۱۳۳۰ به دنیا آمد. در یک سالگی پدر و در دو سالگی مادرش را که از قریه نیلاب نورستان بودند از دست داد و سرپرستی او به دوش خواهر هفت ساله‌اش افتاد.

تا صنف دهم در غزنی درس خواند و بعد به جلال‌آباد آمد. در همین سال‌ها اوج جنبش‌های روشنفکری بود که با مارکسیزم-لنینیسم-اندیشه مائوتسه‌دون آشنایی یافته و با چند رفیق در تماس شد.

پس از فراغت از حربی پوهنتون (۱۳۵۲) در میدان هوایی شیندند وظیفه گرفت. در ۱۳۵۴ به قوای ۱۵ زره‌دار کابل تبدیل و در همان سال برای ادامه تحصیلات عالی در رشته شلکا به شوروی اعزام گردید. در ۱۳۵۵ که از شوروی بازگشت، مجدداً در قوای ۱۵ زره‌دار کابل به عنوان قومندان تولی شلکا تعیین شد و تا سال ۱۳۵۷ در آن جا ماند.

بعد از کودتای ۷ ثور منحیث «عنصر ناباب» از وظیفه سبکدوش و به تولی احتیاط سوق گردید تا هم غیرفعال و هم تحت مراقبت باشد.

رفیق با استفاده از دوستی‌ها و آشنایی‌های وسیعش در اردو و غیر آن چندین

وظیفه مهم را در قیام بالاحصار کابل (۱۴ اسد ۱۳۵۸) به عهده داشت. او در ۲۸ اسد در اثر خیانت دو خاین معروف (دگروال ابراهیم و مدیر خان محمد) دستگیر و بلافاصله زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. درخشش شخصیت والای این انقلابی نیز در جریان آن شکست و شکنجه به منصفه ظهور رسید.

یکی از رفقای که روز اول دستگیری وی را دیده بود می‌گوید:

«رفیق در همان اولین ساعات به طور وحشیانه‌ای شکنجه شده بود. چشم چپش را کشیده بودند و گوشته‌های ناحیه گردن تا بند پایش با ضرب چوب کاملاً تکیده بود و نمی‌توانست حرکت کند.»

دشمن از طریق دو خاین می‌دانست که جبار از مسئولان برجسته‌ی قیام است و اسرار زیادی را می‌داند. واقعاً او رفقا و خانه‌های تعدادی از آنان را دیده بود؛ از نقشه قیام و رهبران اصلی آن شناخت داشت؛ رفقای نظامی و غیرنظامی زیادی را در سایر ولایات می‌شناخت. جلادان روسی و سگان خلقی شان، کوشیدند او را زنده نگهدارند تا مگر چیزی به زبان آرد ولی جبار قهرمان، وصف‌ناپذیرترین شکنجه‌ها را تحمل کرد اما هیچ راز سازمانش را از قلب بزرگش بیرون نداد. دشمن هم که دیگر مطمئن شده بود به هیچوجه ممکن نیست او را به اعتراف وادارد، در اول سنبله ۱۳۵۸ جسم نیمه‌جانش را گلوله باران کرد.

اگر چه قیام به خون نشست و تعدادی از رهبران و کادرهای گرانقدر سازمان جان باختند، اما مقاومت و مرگ قهرمانانه‌ی جبار نورستانی‌ها منبع الهام و نیروی بود که سازمان توانست اندوه بیکران در خون تپیدن آنان را به نیرو بدل کرده، بار دیگر برخاسته و در راه شهیدانش پویا باشد.



رفیق فرید هنگام فرار از دشمن روی سرک جان باخت

با یاد رفیق فرید آشکار

احمد فرید آشکار پس از به پایان رسانیدن لیسه غازی، در ۱۳۵۷ از فاکولته ادبیات فارغ شد. او که با رفیق ضیاء گوهری در مکتب همصنف بود تا آخر به مثابه نزدیکترین دوستش باقی ماند و هر دو همزمان به «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» پیوستند.

رفیق فرید با توجه به ناشناخته بودنش، در قیام ۱۴ اسد سهم گسترده‌ای داشت و پس از به خون نشستن قیام هم آماج دشمن قرار نگرفته بود. ولی چون سگان «اگسا» به رفیق ضیاء گوهری در خانه‌ی او دست یافته بودند، رفیق فرید را نیز دستگیر کردند. رفیق هنگامی که می‌خواست از وزارت داخله پا به فرار بگذارد با گلوله‌های رژیم خاین امین روی سرک جان باخت.

قابل یاد آوریست که پدر رفیق، داکتر محمد حسین (برادر داکتر محمد اکرم وزیر معارف اسبق) که همیشه حامی و دوستدار سیاسی فرزند انقلابش بود در اثر راکت‌پرانی‌های خاینان بنیادگرا در کابل جانش را از دست داد.



رفیق امداداله

رفیق امداداله با خونش شهامت کمونیست‌ها را به دشمن اخوانی نشان داد

رفیق امداداله «اکسیر» در حمل ۱۳۳۳ در یک خانواده فقیر روحانی چشم به جهان گشود. پدرش مولوی سید هاشم که علاقمند بود روزی فرزندش هم مثل خودش روضه‌خوان منبر گردد بعد از ختم دوران ابتدائیه در زادگاهش ولسوالی رستاق ولایت تخار او را به لیسه ابوحنیفه فرستاد. رفیق تحصیلاتش را در دارالمعلمین پروان ادامه داده در سال ۱۳۵۲ فارغ گردید.

روح حساس و استعداد سرشار امداداله در آن روزگار نوجوانی او را متوجه نابرابری‌ها، ستم‌ها و فلاکت‌های جامعه می‌ساخت. او که بین بی‌چیزترین دهقانان متولد شده بود نمی‌توانست خود را شریک رنج و مرارت آنان نداند و همپای ارتقای آگاهی‌اش، بخاطر بهروزی آنان تلاش نکند. تحکیم این اندیشه‌ها در ذهن امداداله جوان همزمان است با مبارزه جریان شعله جاوید، جریانی که با انقلاب قهری دگرگونی‌های عمیق اجتماعی را ممکن می‌داندست و عطش فعالیت امداداله را فقط پیوستن به چنین جریانی می‌توانست فرو نشاند. او به زودی نه تنها از پروان پر حرارت این جنبش رزمنده به حساب می‌رفت که به یکی از سازماندهان مهم آن در لیسه ابوحنیفه مبدل شد. او نخستین شعله‌ای رستاق بود که آگاهی مارکسیستی

را آنجا برد و چندین حلقه جوانان را سازماندهی نمود.

در ده‌ها اعتصاب و تظاهراتی که در آن مکتب به راه می‌افتاد نقش مهم و کلیدی ایفا می‌کرد. روحیه پرشور و مقاوم او در مکتب زبانزد تمامی شاگردان شده بود. رژیم که در وجود امداداله «خطر جدی» را می‌دید بالاخره اخراجش را از آن مکتب اعلام کرد و او دوباره به زادگاهش رفت. او که دیگر به مارکسیزم-لنینیسم-اندیشه مائوتسه‌دون روی آورده بود فراگیری علوم مثبت را شرط اساسی فراگیری آموزش‌های آن علم دانسته لذا اخراجش از لیسه ابوحنیفه را که لیسه مذهبی بود، غنیمت دانسته دوباره مصروف تحصیل در لیسه رستاق شد.

روحیه توفانی امداداله آرامش را از او می‌گرفت. او هر چه بیشتر مارکسیزم را فرا می‌گرفت به همان پیمانه فعالیت‌های انقلابی‌اش گسترده می‌شد؛ به جلب و جذب شاگران فقیر مکتب می‌پرداخت؛ با دهقانان صحبت می‌کرد و آنان را از ستم و استثمار که بالای شان می‌رفت به زبان ساده آگاه می‌ساخت.

پدر رفیق، آدم روحانی و پیشماز بود و با برادرش به باند گلبدین خاین پیوسته بود لذا محیط خانواده جهت فعالیت‌های سیاسی‌اش محدود بود. ولی هیچ نیروی بازدارنده چه خانوادگی و چه غیرخانوادگی قادر نبود روح سرکش او را مهار کند. بین سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۰ قحطی مدهشی سراسر کشور از جمله تخار را فرا گرفت و دهقانان به قیام‌های متعددی دست زدند. رفیق امداداله در پیشاپیش قیام‌کنندگان حرکت می‌کرد و راه و رسم مبارزه منظم و قاطع را به آنان یاد می‌داد. او بین دهقانان روستاهای تالقان شعله‌ای شناخته شده‌ای بود. خیزش پرخروش دهقانان بنیاد سیستم فرتوت ستم شاهی را به لرزه در می‌آورد. والی رژیم در تالقان وقتی به ولسوالی رستاق آمد، جوششی عجیبی آن دیار را فرا گرفته بود. او می‌خواست دهقانان را بفریزد و آنان را از طغیان باز دارد. او در صحن ولسوالی به سخنرانی مکارانه‌ای پرداخت. درحالی که خلقی‌ها و پرچمی‌ها و اخوانی‌های بسیاری در آن جا حضور داشتند ولی هیچکدام جرأت کوچکترین صحبتی در دفاع از دهقانان را به خود نداده و چون موش‌های ترسویی در هر گوشه نظاره‌گر ماندند، این فقط امداداله بود که نترس و استوار بروی ستیج رفت تا از منافع دهقانانی که به آنان عشق می‌ورزید دفاع کند. سخنرانی تاریخی رفیق شهید ما که بر بی‌کفایتی رژیم و افشای شخص والی متمرکز بود و بیانیه‌گذاری‌اش را به تمسخر گرفت، با هلهله‌ی دهقانان استقبال گردید. امداداله دیگر به یکی از رهبران جنبش توده‌ای رستاق بدل شده بود. رفیق به این آگاهی رسیده بود که روشنفکران زمانی می‌توانند ادعای انقلابی بودن را کنند که بین توده‌ها رفته همگام با آنان در راه بدست‌آوردن

حقوق شان مبارزه نمایند.

زمانی که فعالیت‌های روشنفکری در تمام افغانستان فروکش کرده بود امداداله از معدود روشنفکرانی بود که با حرارت فراوان به کارش ادامه می‌داد. با پراکنده شدن جریان شعله جاوید او به دنبال تشکیلی می‌گشت که بتوان از آن طریق بر آرمان زحمتکشان جامه‌ی عمل پوشاند. با شکل‌گیری سازمان‌های (آن وقت «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان») او از اولین کسانی بود که به آن پیوست. مبارزات او جدی‌تر از گذشته شد. شب و روز آرام نداشت و به شکل دهقانان و روشنفکران می‌پرداخت.

کودتای هفت ثور یک برادر اخوانی‌اش را به کام خود فرو برد. برادر اخوانی دیگرش در جریان درگیری با رژیم کودتا به قتل رسید. امداداله که این درگیری و جدال را بین دو نیروی سیاه و مزدور ارزیابی می‌کرد مرگ برادرانش را بی‌ارزش تلقی کرده نه تنها برایشان اشکی نریخت که دیگران را هم از ماهیت چنین مرگ‌های سبک و بی‌مقدار آگاه کرد.

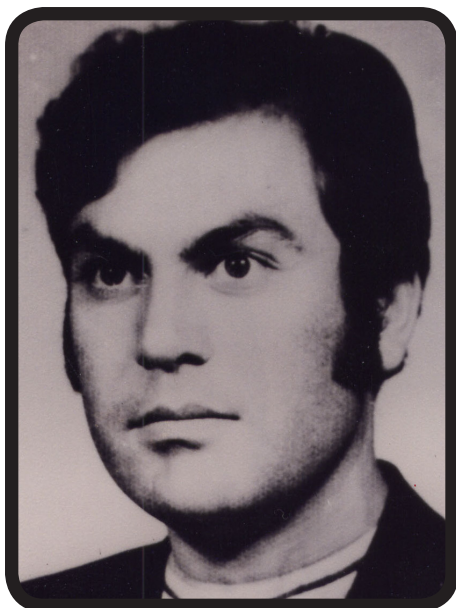
کودتاچیان هفت‌ثور با هزار حيله و نیرنگ خواستند امداداله را تطمیع کنند زیرا آنان از نفوذ و شهرتش در میان دهقانان فقیر و روشنفکران آگاه بودند و می‌فهمیدند که از طریق او می‌توانند به این توده‌ها جهت برآورده ساختن امیال شوم شان دست یابند. ولی او همکاری با وطن‌فروشان را سیاه‌ترین ننگ دانسته، پیشنهاد شان را با نیشخند و تکرار سوگند پیکار تا به آخر علیه رژیم کودتا، جواب داد. اعتراضات توده‌ای بعد از کودتا و اشغال کشور و شروع جنگ مقاومت رفیق امداداله را در مقابل مسئولیت خطیر رهبری آنان قرار داد. او با قیام‌کنندگان از دل و جان ایستاد و برای تأمین امکانات تسلیحاتی جهت ایجاد جبهه‌هایی تلاش می‌کرد.

فاشیست‌های اخوانی که با حمایت وسیع باداران پاکستانی و غربی خود توانسته بودند جبهات مسلحانه را ایجاد کنند از نفوذ و شخصیت محبوب امداداله در آن منطقه اطلاع داشته و او را خطری برای آینده‌ی خود می‌دانستند، در صدد دستگیری او برآمدند. بالاخره در ۲۸ عقرب ۱۳۵۸ او را به چنگ آوردند و در محضرعام از او پرسیدند که در مورد اتهام کمونیست و شعله‌ای بودن چه پاسخی دارد. امداداله که نمی‌توانست ننگ کرنش در مقابل اخوان را بپذیرد در مقابل جمع کثیری از دهقانان و روشنفکران منطقه ترس و بیباک از ایدئولوژی و آرمانش دفاع کرد. او گفت: «شعله‌ای‌ها هرگز به مردم خیانت نکرده‌اند. آنان همیشه دوستدار ملت بوده و کوچکترین اتهام خیانت را نمی‌توان به آنان نسبت داد. پس هیچ دلیلی وجود ندارد که من از شعله‌ای بودنم انکار کنم. همچنان بین کمونیست‌های واقعی که

خواستار خوشبختی و بهروزی مردم اند و جنایتکاران خلقی و پرچی زمین تا آسمان فرق است. اینان فقط مزدوران سوسیال امپریالیزم روس اند که با تظاهر به کمونیزم می‌خواهند راه استعمار روس را در افغانستان هرچه بهتر و بیشتر هموار سازند در حالی که کمونیست‌های راستین از دل و جان مخالف استعمار و استثمار اند و هر که با هر مهر و نشانش قصد اشغال وطن ما را داشته باشد در دفاع از وطن علیه شان سلاح می‌گیرند.»

صحبتهای امداداله در آن فضای اختناق سیاه که اخوانی‌های مسلح در تخار پر قدرت بودند تحسین و حیرت حاضران را برانگیخت. اخوانی‌ها امداداله را به پایگاه خود انتقال دادند و پس از زجر و شکنجه‌های نوع اخوانی، او را همراه با هم‌زمش معلم امان‌اله در سنگلاخ سمرغیان رستاق با ساطور تکه تکه کرده، در گور نامعلومی دفن نمودند.

شهادت جانگداز رفیق امداداله با این که ضایعه بزرگی برای سازمان ما و مردم زحمتکش رستاق محسوب می‌شد ولی او با جانبازی قهرمانانه‌ی خود یکبار دیگر نشان داد که کمونیست‌ها به خاطر آزادی و نبرد با دشمنان خلق نترس اند و او این سند درخشان را با قطعه قطعه شدنش، در درفش تاریخ جنبش کمونیستی افغانستان حک کرد.



رفیق گوهری ثابت نمود که در راه خلق از سر و جان تیر است

رفیق ضیاً گوهری

رفیق ضیاء قبل از کودتای ۷ ثور که هنوز پس از فراغت از فاکولته اقتصاد در وزارت پلان کار می کرد گفته بود: «ظاهر و زندگی ام شاید قسم دیگری به نظر آید ولی هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد که در اعتقاد و آمادگی راسخم به انقلاب در افغانستان بر اساس مارکسیزم-لنینیزم-اندیشه مائوتسه دون خللی وارد کند که بر اساس آن به معنی وطن فروش بودن پرچمی ها و خلقی ها بهتر فهمیده ام. اگر اینان منحیث عوامل روس ها از بین نروند، حاضر به هر خیانتی اند...»

او فردی بسیار آرام بود و هیچگاه هیجان و احساسات در صحبت هایش راه نمی یافت. اما آن روز آن کلمات را بلند و با احساسات خاصی به زبان آورد. وقتی از او توضیح خواستم معلوم شد که روز قبل با پرچمی ای بلند رتبه در وزارت گفتگوی شدیدی داشته و او را پست و خاین نامیده بود. من ضمن تأیید اراده و صداقتش گفتم که باید راهی طولانی و فوق العاده دشوار و خونین را رفت تا انقلاب این محرومترین خلق کره زمین را رهبری کرد و...

می خواستم کمی بیشتر از دشواری ها و خطرات بگویم که حرفم را قطع کرده و گفت: «رفیق، این راه چه چیزی زیادتیر از قطره های خون خواهد خواست؟ در

کجا و چطور ثابت کنم که درین راه از سرم تیرم؟» و بعد با خنده ادامه داد که دیگر ازین نوع صحبت‌ها نکنم چون به خود می‌خورد که شاید او را بسیار بچه ننه و دودل می‌پندارم! چنین بود ادعای ساده‌ی یک انقلابی که در سراسر زندگی سیاسی‌اش به آن صادق ماند و سرانجام هم با مرگی قهرمانانه ثابت کرد که هیچگاه «دودل» نبود و با تمام نجابتش خود را به توفان افکنده بود.

ضیاء گوهری فرزند میرعلی گوهری سابق وکیل شورا، خواهرزاده جنرال حیدررسولی وزیر دفاع رژیم داوود بود و ضمناً تعداد زیادی از نزدیکترین اقاربش را پلیدترین پرچمی‌ها تشکیل می‌دادند. ولی او از هر لجن ارتجاع که در پیرامون خانواده‌اش می‌دید به جای آن که دچار سستی و تردید شود، عمیقتر و بیشتر به سمت مبارزه انقلابی طبقاتی گرایش می‌یافت.

رفقا ارزیابی کردند که اگر وابستگی ضیاء به «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» حتی‌الامکان تا آخر شناخته نشود، خواهد توانست بهتر و وسیعتر برای سازمان کار کند. او کلیه امکانات متعدد خانوادگی و دوستان و آشنایان بشمارش را در خدمت سازمان می‌گرفت و چون زندگی معمولی خود را باز هم متفاوت از رفقا می‌دید، ازین بابت رنج برده و می‌گفت «اگر بدانم که با این شرایط و نحوه زندگی در مقابل رفقا قرار می‌گیرم، لحظه‌ای آن را تحمل نخواهم کرد.» اگر رفقا به پول نیاز داشتند و به او رجوع می‌کردند به هر شکلی بود نیاز رفقا را برآورده می‌ساخت، فراوان اتفاق افتاده بود که نزد بیش از ده نفر هم رفته قرض می‌گرفت یا می‌کوشید چند ماه معاش پیشکی‌اش را بگیرد و از مجموعه آن تمام یا قسمتی از پول مورد ضرورت را تهیه کند. می‌توان گفت که رفیق ضیاء در آن سال‌ها بیشترین کمک مالی را به سازمان می‌کرد. برای او خدمت به تشکیلات پرافتخارترین و مقدس‌ترین وظیفه محسوب می‌شد.

ماه‌های اول سال ۱۳۵۸، زمان تدارک قیام مسلحانه بالاحصار بود و رفیق که از مسئولان توزیع سلاح در شهر بود، همه‌ی توان و استعدادش را بی‌دریغ، پرشور و بی‌هراس در راه قیام وقف کرده بود. شکست قیام بیشتر در به شهادت رسیدن جمعی از رهبران و فعالان ارجمند سازمان جلوه کرد و بر تارک حیات پرافتخار ضیاء گوهری نیز ستاره‌ی مرگ حماسی او بود که پس از شکست قیام درخشید.

رژیم امین رفیق را شناخته و در جریان اولین یورش‌ها برای دستگیری رفقا، در صدد برآمد او را به چنگ آورد. بلاکی در مکروریان که محل زندگیش بود محاصره گردید و او با پناه بردن به خانه همسایه‌ای شرافتمند توانست خود را از دام «اگسا» نجات داده و در شهرنو در خانه رفیق فرید آشکار مخفی شود. چند روز بعد

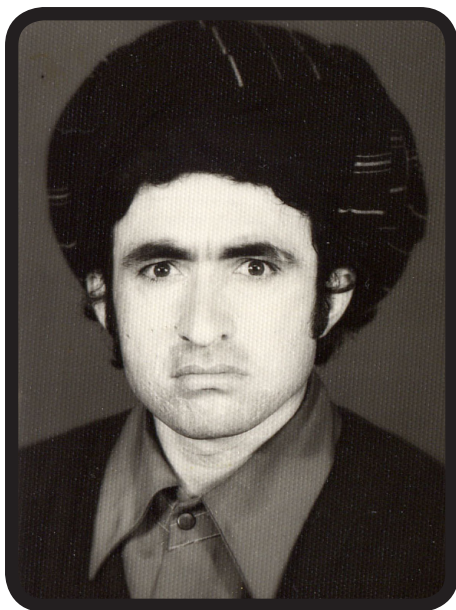
مادر آن رفیق فوت می‌کند و به اثر رفت و آمد زیاد و فاتحه‌داری، دگروال متقاعد اسحق علم (برادر داکتر اسماعیل علم) از جلادان کثیف «اگسا» او را می‌بیند. رفیق ضیاء قبل از آن که جنازه برداشته شود با وانمود ساختن این که عازم غوربند است، ظاهراً آن جا را ترک گفته و چون ارتباطات سازمانی به هم خورده و هیچیک از قوم و خویش‌هایش را قابل اعتماد تشخیص نمی‌دهد، مجدداً به منزل رفیق فرید می‌آید. فردای آن روز عوامل «اگسا» به خانه‌اش در غوربند ریخته آن را تلاشی کردند. بعد با تحقیقات وسیعی که انجام داده بودند به خانه فرید رفته هر دو را دستگیر می‌کنند (اواخر سنبله ۱۳۵۸). او که مطمئن بود دشمن سند و برگه‌ای از رفیق فرید در دست ندارد و یگانه جرمش پناه دادن او می‌باشد، کلیه اتهامات را متوجه خود دانسته و گفته بود که فرید بی‌گناه است و بدون آن که از واقعیت چیزی بفهمد به اساس دوستی و همصنفی بودن در خانه‌اش مخفی شده بود.

آن رفیق هم اظهار داشته بود که اطلاع نداشت ضیاء در یک حرکت ضد دولتی سهم می‌باشد و فقط منجبت یک همصنفی از وی مهمانداری کرده است. پلیس بر فرید سخت نگرفت و او با استفاده از آن وضع ساعت هفت شام به قصد فرار خواست از دروازه وزارت داخله خارج شود که پلیس موظف متوجه گردید. او وقتی شروع به دویدن کرد پلیس تیراندازی نمود و در نتیجه با بدن سوراخ سوراخ روی زمین افتاد و با خون سرخ خود سنگ فرش سرک را رنگین نمود. پس از این حادثه، «اگسا» وحشیانه‌تر از پیش رفیق ضیاء را زیر شکنجه گرفت و از وی خواست لااقل یک نفر را قلمداد کند تا شکنجه متوقف شود. اما او مثل هر انقلابی اصیل، در آن لحظات هم به رفیقان و یارانش می‌اندیشید که بی‌تابانه به او چشم دوخته‌اند تا آن آزمایش را چگونه از سر خواهد گذراند. او خبر داشت که تا آن زمان هیچکدام از دستگیرشدگان وابسته به «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» با وصف سخت‌ترین شکنجه‌ها ضعف نشان نداده‌اند، پس بار نابودکننده‌ی پستی و خفت اعترافچی شدن را چه کسی تحمل خواهد کرد؟ او که با آن کلمات از یاد نرفتنی راه دشوار سازمانش را آگاهانه پذیرفته بود. در ساعات شکنجه نه دچار بدبینی و یأس شد و نه آتش امیدش نسبت به ادامه مبارزه در راه رهایی خلق خاموشی گرفت. در برابر دژخیمان کلمه‌ای بر زبان نیاورد و می‌گویند گاهگاهی صرفاً تبسمی بر لبانش نقش می‌بست که جلادان خلقی را دیوانه‌تر می‌ساخت زیرا میهنفروشان می‌دانستند که معنی آن تبسم‌ها به تمسخر گرفتن زور و وحشت آنان است و ترسیدن از سلاخی شان.

ضیاء تا اول جدی ۱۳۵۸ (یک هفته قبل از تجاوز روس‌ها) در زندان پلچرخی

بود و خانواده‌اش در مقابل سپردن لباس‌هایش از وی نامه هم گرفته بودند. بناءً رفیق به احتمال قوی بین روزهای ۷ تا ۱۳ جدی ۱۳۵۸ که زندان را از زندانیان «خطرناک» چپ تصفیه می‌کردند، تیرباران شده باشد تا گناه آن کشتار را به گردن امین انداخته و نیز روس‌ها و سگان شان خود را از وجود دشمنان سازش‌ناپذیر و انقلابی راحت ساخته باشند.

او در پشت عکسی که در ۱۳۵۴ به رفیقی در پোলند فرستاده، نوشته بود: «رفیق هم‌رزم، امیدوارم مبارزه در راه کمونیسم و خلق‌های ستمدیده سراسر جهان را هیچگاه فراموش نکرده و این اصل مقدس را همچون مردمک چشم عزیز نگه‌داری.» ضیاء با مرگ سترگش درفش کبیر آن «اصل مقدس» را با چنان شکوهی برافراشته نگهداشت که برای کلیه هم‌زمان و جنبش انقلابی پرولتری میهن ما در سراسر دوران مبارزه ضد امپریالیسم و ضد مزدوران بنیادگرای آن، مشعل و سرمشقی تابنده به حساب خواهد رفت.



رفیق عبدالقدوس حازم

رفیق حازم انقلابی بی‌باک و چهره‌تابناک سازمان‌رهایی افغانستان

رفیق عبدالقدوس حازم یکی از تابناک‌ترین چهره‌های سازمان‌رهایی افغانستان است. او در طول زندگی فراز و نشیب‌های بیشماری را پشت سر گذاشت، از آزمون‌های دشواری گذشت و بالاخره با مرگ قهرمانانه‌اش ثابت ساخت که از وفاداران پیگیر مارکسیسم - لنینیزم - اندیشه مائوتسه‌دون می‌باشد. او که در سال ۱۳۲۹ در کوهستان‌های علاقه‌داری شهر بزرگ بدخشان زاده شده از همان ابتدا طعم تلخ زندگی و ستم طبقاتی را چشید. او دهقانان پا برهنه را می‌دید که از بام تا شام به روی زمین اربابان عرق می‌ریزند ولی از کوچک‌ترین نعم مادی و تمدن و فرهنگ برخوردار نیستند. شبانانی را می‌دید که با شکم‌های گرسنه بر کوهپایه‌های پربرف گوسفندان اربابان را می‌چرانند و شبانگاه سر بر فرق سنگ خواری گذاشته تا طلوع شفق به خواب می‌رفتند. این رنج‌های خونالود طبقاتی از همان دوران کودکی و نوجوانی بر روح و روان حازم اثر گذاشت و او را به سوی دست و پنجه نرم کردن با این تفاوت‌ها کشاند.

حازم تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به سر رسانید. نخست تحت تاثیر جریان انحرافی ستم ملی که در آن وقت بین روشنفکران شمال کشور جاذبه

داشت قرار گرفت. ولی هنوز دوره‌ی تحصیل در دارالمعلمین را به پایان نرسانیده بود که با مارکسیزم-لنینیسم-اندیشه‌مائوتسه‌دون آشنا شد. سر آغاز نخستین آشنایی‌ها، فاصله‌گرفتنش از جریان ستم ملی بود، جریانی که سیاست آن عبارت بود از به جان هم انداختن ملیت‌های مختلف وطن ما، مخدوش کردن مرزهای طبقاتی و در آخرین تحلیل سیاست حلال کردن طبقات زحمتکش اقلیت‌های ملی به پای اربابان فیودال. حازم با آن احساسات طبقاتی که در زندگی عینی و عملی‌اش شکل گرفته بود نمی‌توانست با چنان سیاست‌های ارتجاعی هماهنگی داشته باشد و آن گروه ارتجاعی را برای همیشه و قاطعانه طرد کرد.

در سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۰ که قحطی هولناکی سراسر افغانستان و از جمله بدخشان را فرا گرفت، دهقانان تهیدست با دیگر اقدار زیر ستم آن دیار به پا خاستند. روشنفکران مترقی و از جمله حازم در پیشاپیش قیام‌کنندگان قرار گرفته ارتجاع را لرزاندند. و اما قیام با سرکوب وحشیانه روبرو گشت.

حازم در مقابله رویاروی با پلیس رژیم توانست از معرکه بدر رفته و تا کودتای داوود به صورت مخفی زندگی کند، اما زندگی‌ای نارام، پرجوش و ثمربخش. با دهقانان دید و وادید داشت؛ به آنان آگاهی می‌داد و آنان را به منافع طبقاتی و راه و رسم انقلاب کردن آشنا می‌ساخت. وی می‌کوشید تا هیچ روشنفکری با روحیه و مستعد از دایره روابط انقلابی‌اش دور نماند.

بعد از کودتای داوود که دیگر لزومی برای زندگی مخفی رفیق نبود، در یکی از دوایر دولتی کار گرفت تا روپوشی باشد جهت پیشبرد امور سیاسی‌اش. حازم بعد از تشکیل «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» به آن پیوست و فعالیت‌هایش آگاهانه‌تر و منسجم‌تر گردید.

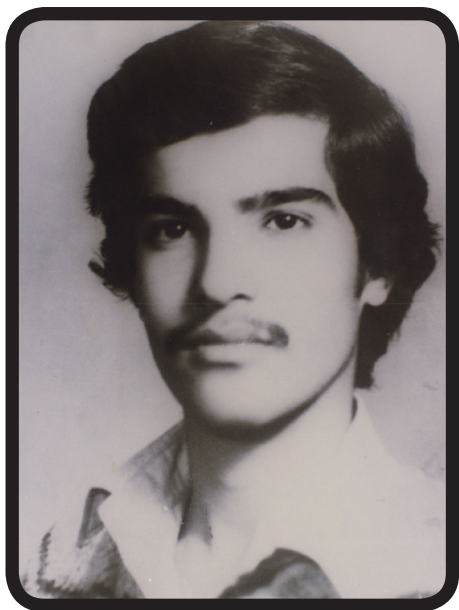
نفرت رفیق از پرچمی‌ها و خلقی‌ها بیکران بود. در یکی از روزها رفیقی با چند خلقی بحث تندی داشت. وقتی حازم از جریان اطلاع یافت رفیق را سرزنش نمود که جدال با این مزدوران ضیاع وقت است و باید فقط با گلوله به استقبال آنان رفت. زمانی که گروه، سیاست رفتن به دهات و کار بی‌سر و صدا را مطرح نمود از اولین کسانی بود که به آن لبیک گفته به روستاهای شهر بزرگ بدخشان رفت. حازم با تمام بیباکی انقلابی شدیداً پابند انضباط تشکیلاتی سازمان بود. دوران طولانی مخفی زیستن او را به انقلابی مجربی درین زمینه مبدل ساخته بود.

در یکی از بحث‌ها رفیقی مخفی‌کاری در سازمان را اضافی دانسته و استدلال می‌کرد که در شرایطی قرار داریم که دسترسی دستگاه حاکم به ما ضعیف به نظر می‌رسد، لذا این قدر تاکید بر مخفی‌کاری درست نیست. حازم مسئله را مفصلاً

شکافته و استدلال کرد که: «این یک اصل تشکیلاتی است که باید به خاطر پیشبرد کارها در دراز مدت به مخفی کاری خو گرفت. در مقابل ما نیروهای سیاه نیرومندی قرار دارند. ما باید دژ قوی دشمنان طبقاتی خود را تسخیر کنیم، این میسر نیست جز آن که قضایای انقلاب را دراز مدت ببینیم، بخصوص سگ‌های خلقی و پرچمی در حول و حوش ما را می‌پالند. اخوانی‌های جنایتکار حاضرند به هر پستی‌ای علیه ما تن بدهند و ستمی‌ها جواسیسی اند که ما را زیر نظر دارند. همه‌ی آنان از نیروی انقلابی‌ای چون سازمان ما به شدت هراس دارند و پایه گرفتن آن در منطقه را مرگ خود تلقی می‌کنند. آنان سایه‌ی ما را به گلوله می‌بندند لذا باید اصل کار مخفی را مراعات کرد. زندگی علنی ما باید در خدمت کار مخفی باشد در غیر آن نباید به این زندگی علنی دل خوش کرد.

حازم که جریان ستم ملی را از درون دیده و از آن ارزیابی و آگاهی دقیق داشت بهتر از هر کسی می‌توانست ماهیت ضد مردمی آن را به توده‌های زحمتکش نشان دهد. او درین زمینه نقش ارزشمندی ایفا نمود. او در آن وقت می‌گفت که ستمی‌ها نیروهای ذخیره‌ی روس‌ها در افغانستان اند. گذشت تاریخ این پیشینی را به اثبات رسانید و معلوم شد که چطور این جریان به عنوان چوبدست روس عمل می‌کند.

با او جگیری جنیش توده‌ها علیه مزدوران روس در ۱۳۵۸، ولسوالی شهر بزرگ نیز از حیطة قدرت دولت پوشالی خارج گشت. ستمی‌ها که نیروی مسلح نسبتاً بزرگی را در آنجا تشکیل می‌دادند و کینه خونینی از رفیق به دل داشتند به منزل او هجوم بردند. باران گلوله بر سنگر حازم بارید. ولی او با تنها تفنگچه‌اش مقاومت می‌کرد. بالاخره بعد از مدتی درگیری که مهاجمان از دستگیری‌اش ناامید شدند تصمیم گرفتند او را با تمام خانواده‌اش در آتش بسوزانند. حازم وقتی زندگی عده‌ای از زنان و کودکان معصوم را در معرض نابودی آتش کین ستمی‌ها دید آخرین مرمی را شلیک کرده تفنگچه‌اش را از کلکین به بیرون پرتاب نمود. به مجردی که حازم از سنگرش بیرون شد سگ‌های بزدل ستمی بر او یورش برده دست‌هایش را با زنجیر از پشت بستند و او را به مرکز قرارگاه خود انتقال دادند. این دژخیمان رفیق حازم را در زیر شکنجه‌های حیوانی قرار داده در بیست و هشتمین بهار زندگی‌اش تکه‌تکه نموده در گور نامعلومی دفن کردند.



رفیق فیاض

رفیق فیاض در بند دژخیم با پروازگاه ایمانش، جایگاه رفیع داشت

زمستان سال ۱۳۶۰ بود. سازمان رهایی افغانستان مورد ضربه قرار گرفته و عده زیادی به جرم عضویت در آن و مبارزه علیه رژیم وطنفروشان پرچم و خلق دستگیر شده بودند و از «چرخ گوشت‌سای» شکنجه‌خادی می‌گذشتند. من نیز به جرم عضویت در سازمان رهایی دستگیر و در جریان تحقیق قرار داشتم. آن گاهی که در مکتب مبارزه، درس عشق به وطن و کینه‌ی سوزان نسبت به وطنفروشان می‌آموختم، خوانده بودم که تهمت‌ان و جاویدانگان راه انقلاب و مبارزه رهایی‌بخش انسان زحمتکش هرگز از دار و رسن، زندان و سیاهچال و شکنجه و صیاد نهراسیده بودند و مرگ و درد را به مسخره گرفته و با غرور و عظمت پایداری خود سبعبیت، زبونی و حقارت شکنجه‌گران و دستگاه شان را به رخ شان می‌کشیدند. این را خوانده و شنیده بودم، اما ندیده بودم! در آن هنگام می‌ترسیدم و قلبم بشدت می‌زد. به روی زبانم لایه تلخ زهری بسته شده بود. هزاران فکر به ذهنم هجوم می‌آوردند ولی یک آواز از همه رساتر در گنبد جمجمه‌ام می‌پیچید: نباید خادی‌ها به ترسم پی‌برند و نباید چیزی بگویم که برای شکنجه‌گران علیه خودم یا رفقایم و سازمانم برگه‌ای بدست دهد. در آن لحظات تبار این قدر مفهوم وسیع

نمی‌توانست در خاطر میند، یگانه نقشی که می‌توانست به خود بگیرد پژواک لایتناهی دو کلمه‌ای بود که در قلب و دماغ پیچیده می‌رفت: «نباید بترسی! نباید بترسی!».

نزدیک به نیمه شب بود که در خاد پنج واقع جای رییس دارالامان مرا دوباره برای ادامه بازپرسی به اتاق تحقیق فرا خواندند. از سلولی که مرا نگهداری می‌کردند تا اتاق تحقیق و شکنجه حویلی گونه‌ای قرار داشت که با سربازی که برای احضار کردنم آمده بود باید از آن می‌گذشتم. شب بی‌ستاره بود و روی حویلی از برف پوشیده ولی در نور چراغ‌ها همه چیز به وضاحت دیده می‌شد. در بیرون دروازه یکی از اتاق‌ها، زندانی‌ای به نظر می‌خورد که بالای برف او را «جزایی» ایستاده کرده بودند. مسیرم قسمی بود که باید از سه قدمی او می‌گذشتم و شاید هم دژخیمان او را قصداً به آن جا آورده بودند تا من بینمش و به گمان آنان نهاد عزم و ایمانم بلرزد. فرد جزایی را شناختم. او «فیاض» رفیق ده‌ها جلسه، پخش شبنامه و غیره وظایف سازمانی‌ام بود که چون من و بسیاری دیگر اینک در چنگال دشمن افتاده بود. فقط نوزده سال داشت و محصل صنف دوم فارسی بود. او از جوان‌ترین رفقای ما بود ولی جدیت و پشتکارش، ایمان و اعتقاد خاراایش به امر مبارزه و انقلاب، توجه و محبت عمیق رفقا را برانگیخته بود. در آن هنگامی که در مورد کار و بار سیاسی گفتگو می‌کردیم، فیاض سراپا شور و انرژی بود؛ خستگی نمی‌شناخت و سرشار از نشاط انقلابی با شوخی‌ها و بذله‌گویی‌هایش رفقا را می‌خندانند. زمانی که با خود می‌ماند غیر از مطالعه، به ورزش، نواختن آلات موسیقی و خواندن آهنگ‌های میهنی و انقلابی مصروف می‌شد.

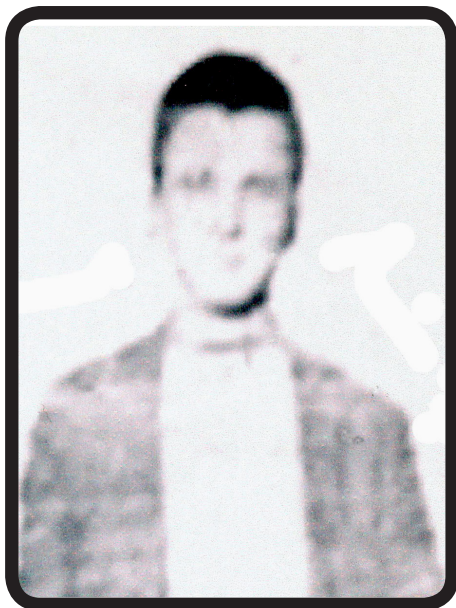
فیاض دست و پای بسته و بدون پاپوش روی برف ایستاده بود. چهره‌اش به مشکل شناخته می‌شد. او را آن قدر با مشت و لگد کوبیده بودند که گونه‌ها و پیشانی‌اش آماس کرده و گرد چشمانش هاله‌ای کبود تشکیل شده بود. چند جای زخم بر شقیقه و کنج چشمش دیده می‌شد که با خون لخته پوشیده شده بودند. جاهایی از لباسش هم لکه‌های خون داشت. آن زمان درست نمی‌دانستم ولی بعدها دیگران برایم قصه کردند که چگونه ددمنشی خاص شکنجه‌گران خاد متوجه فیاض شده بود: وی باری هم از ترس و درد فریاد نکشیده بود. در زیر شکنجه با نفرین پیهم خود جنون حیوانی اراذل خادی را شلاق می‌زد. اینک درین شب سرد و ظلمانی، درین کنج لانه شکنجه‌گران بیمار، چهره دیگری از فیاض را می‌دیدم: چهره شکوهمند عقاب رام نشدنی، چهره پر هیبت انقلابی‌ای که جسمش به دست دژخیم شکسته بود ولی پروازگاه ایمان و عزمش رفیع‌تر از آن بود که میهن‌فروشان

فرومایه را یارای دسترسی به آن باشد. در آن لحظه شتابنده چشمان ما با هم گره خورد. در آن یک لحظه‌ای که گویی ابدیت تراکم یافته بود فیاض برویم لبخند زد، لبخندی که تا ژرفای قلبم کار کرد. در آن لحظه من به معنی «تهمتن» و به بلندای عشق و آرمان یک مبارز انقلابی پی بردم.

فیاض با لبخندش به من می‌گفت که شکنجه، درد و مرگی که در رویاروی یک انقلابی پرولتری قرار می‌گیرد ارزشی بیش از یک لبخند ندارد. من فقط از کنار او گذشتم و این آخرین نگاهم بر او بود، ولی آن لبخند، جلال و جبروت روح تسلیم‌ناپذیر او را در من حلول داده بود. اکنون ترس از من گریخته و شکنجه و مرگ نزدم خوار و زبون شده بود.

فیاض را دیگر ندیدم او در ۲۵ حوت ۱۳۶۰ دستگیر و یک هفته بعد در زیر شکنجه به شهادت رسیده بود. اما دشمن پلید به خاطر کتمان جنایت و حقارت خود چنان شایع ساخت که او فرار کرده است. حتی چند روزی دو سه نفر سرباز را نیز به جرم به اصطلاح «اهمال در وظیفه» زندانی ساختند!

مادر فیاض تا آخرین روز زندگی منتظر فرزندش بود اما من نمی‌توانستم به مادر فیاض بگویم که او دیگر بر نمی‌گردد، ولی نه اینست که فیاض هرگز نرفته است؟ مگر نه اینست که تا پیکار انقلابی و سازمان فیاض باقیست فیاض زنده است و باماست؟



رفیق خیراله

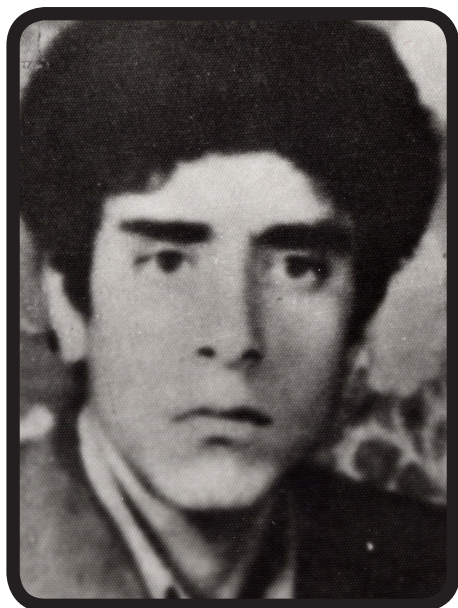
رفیق خیراله طعم تلخ بدبختی را چشید و به مبارزه رو کرد

خیراله در سال ۱۳۴۰ در یک قریه دور افتاده قرمقول ولسوالی اندخوی چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسط را در مکتب قرمقول و سند فراغت صنف ۱۴ را از تخنیکم نفت و گاز مزار شریف در سال ۱۳۵۹ به دست آورد.

رفیق خیراله جوان خیلی جدی، فعال و خوش‌برخورد بود. از همان روزهای نخست کارش در تخنیکم نفت و گاز به صفوف جوانان رزمنده و انقلابی پیوست. مبارزات بی‌امان خیراله در حلقات روشنفکری علیه دستگاه فاسد و خون‌آشام خلقی و پرچمی، نمونه صداقت و راستکاری را به همگان آشکار ساخت. خیراله دیگر آن جوان دیروزی نبود؛ با گذشت هرروز آزموده‌تر، فعال‌تر و قاطع‌تر می‌گردید. وی که طعم تلخ بدبختی و محرومیت را با گوشت و پوست خویش لمس کرده بود در صف مقدم مبارزه علیه مزدوران جیره‌خوار روس قرار گرفت.

ابتکار، خلاقیت و قاطعیت حیرت‌انگیزش حتی در نوجوانی زبانزد همه بود. مبارزه خلاق و دشمن‌شکن شهید خیراله همان گونه که دوستانش را سر بلند می‌نمود دشمنانش را به حسادت و کینه خونین بر می‌انگیخت.

به همین دلیل مزدوران روس در تابستان سال ۱۳۶۰ وی را به شهادت رساندند.



رفیق اسلم نوجوان دلاور، رازدار و مبتکر در اجرای وظایف سازمانی

رفیق اسلم

رفیق اسلم (اسلام) فرزند حاجی سراج احمد از قریه ریگی مرکز ولایت فراه در سال ۱۳۴۱ متولد شد و در ۱۳۵۶ با سازمان آشنا شد.

رفیق اسلم از جمله جوانان پاکبازی بود که از کودکی در آغوش سازمان پرورش یافت. در سال ۱۳۵۵ که هنوز ۱۴ ساله بود با سازمان آشنا شد. از همان آوان نوجوانی خصایل برجسته‌ای چون دلاوری، رازداری، جدیت و شور و شوق فراوان به مبارزه در او نمودار بود. این خصوصیات باعث شده بود تا در تأمین ارتباط بین رفقا، نقل و انتقال اسناد و رساندن گزارش یا نامه به رفقا از یک جا به جای دیگر کار کند. سازمان در آن سال‌ها در فراه فعالیت کاملاً مخفی داشت. طی دو یا سه سال رفیق اسلم چنان رشد کرد که همه را به حیرت انداخته بود. چنانچه دوستان و هواداران سازمان که اسلم را می‌شناختند و تحرک او را می‌دیدند که همه جا حضور دارد و مسافت‌های طولانی بین قرای از هم دورافتاده را گاهی با بایسکل و گاهی هم پیاده طی می‌کند، با شوخی توأم با تقدیر از فداکاری او به رفقا می‌گفتند: هر وقت قدرت سیاسی را بدست آوردید اسلم را مسئول ارتباطات تان بسازید چون نه شب می‌شناسد و نه روز، نه گرمی و نه سردی.

با آن که سن رفیق کم و سطح آگاهی‌اش پایین بود و تجربه لازم برای کار در شرایط مخفی و اختناتی را نداشت ده‌ها بار با انتقال کتاب، سلاح و مهمات در مناطق تحت نفوذ رژیم پوشالی و یا هم جبهات تحت تسلط بنیادگرایان، جان‌ش را به خطر انداخت. در جریان انتقال کتاب چندین بار عوامل رژیم پوشالی نسبت به او مشکوک شدند که هر بار با دلاوری، خونسردی و ابتکار، خود و رفقای دیگر را نجات داد.

رفیقی نقل می‌کند: «یکبار رفیق اسلم با رفیق شهید یعقوب مسئولیت انتقال مقداری اوراق تبلیغاتی را از شهر به یکی از قرای دور افتاده فراهم به عهده گرفت. در مسیر راه از چندین پوسته امنیتی رژیم که معمولاً افراد بایسکل سوار یا پیاده را تلاشی نمی‌کردند عبور نمودند. چون به رفیق اسلم به عنوان فرد ضد رژیم سوءظن داشتند، کتاب‌ها به رفیق یعقوب سپرده شد و اسلم وظیفه پاک کردن راه را به عهده داشت و پیشاپیش یعقوب حرکت می‌کرد. وقتی خلاف معمول در یکی از پوسته‌ها رفیق اسلم را با بایسکلش توقف می‌دهند او بخاطر متوجه ساختن رفیق یعقوب بلافاصله با صدای بلند با مزدوران رژیم سر و صدا راه می‌اندازد. در این لحظه رفیق یعقوب با شنیدن سر و صدا، با آن که فاصله زیادی از پوسته رژیم نداشت به بهانه‌ی خرابی بایسکل توقف کرده و بسته کتاب‌ها را در کنار جوی زیر بته‌ای می‌گذارد و از پوسته دشمن عبور می‌کند. کتاب‌ها را چند ساعت بعد رفیق دیگری دوباره به شهر انتقال می‌دهد.»

زمانی رفیق اسلم با یکی از رفقا که نه در مناطق تحت تسلط تنظیم‌ها و نه در مناطق تحت نفوذ رژیم زندگی قانونی داشت می‌خواستند از قریه‌ای به قریه دیگری بروند. در مسیر راه متوجه شدند که گروهی از تنظیم‌های حاکم که یک فرد شان لباس نظامی دولتی به تن دارد به کمین نشسته و رفت و آمد بین چند قریه را زیر نظر گرفته‌اند. رفیق مذکور که مقداری مهمات، چند تفنگچه و یک دوربین با خود داشت، تصور می‌کند افراد رژیم برای دستگیری آنان کمین کرده‌اند. بناء به این نتیجه می‌رسد که اگر توقف کند در صورت اسیر شدن سرنوشتی جز اعدام ندارد پس بهتر است فرار نماید و از چانس کمی هم که برای نجاتش وجود دارد استفاده کند. جانباں تنظیمی وی را حین فرار زیر رگبار می‌گیرند اما مرمی‌های آنان به هدف نمی‌خورد و رفیق موفق به فرار می‌شود. رفیق اسلم که از آن رفیق فاصله کمی داشت به این تصور که در کمین رژیم افتاده به سرعت اوراق تبلیغاتی را از جیبش بیرون می‌اندازد که یکی از افراد تنظیمی متوجه این حرکت وی می‌شود. رفیق اسلم که زندگی قانونی داشت و متعلم مکتب بود تصمیم به فرار نمی‌گیرد و

توسط افراد مسلح توقف داده می‌شود. از او با تهدید در مورد فردی که فرار کرد می‌پرسند. اسلم شناخت رفیق را انکار کرده می‌گوید که چون سرک عمومی است او رهگذری بود که هم چون شما وی را نشناختم. دور انداختن دو نشریه، افراد مسلح را به شک می‌اندازد و رفیق را تهدید می‌کنند که چرا این نوشته‌ها را بعد از فرار آن فرد به دور انداخت. رفیق را ابتدا لت و کوب نموده و بعد او را با خود به قریه می‌برند تا بعداً با شکنجه‌های بیشتر از وی اعتراف بگیرند ولی اسلم تا آخر از شناسایی آن رفیق انکار می‌کند.

وقتی اهالی قریه از جریان آگاهی می‌یابند و رفیق اسلم و خانواده‌اش را می‌شناسند، آنان وی را از چنگ افراد مسلح نجات می‌دهند. مردم می‌گویند فامیل اسلم هم ضد دولت است و برادر بزرگش معلم یوسف توسط رژیم مزدور به شهادت رسیده و حتماً آن فرد را نمی‌شناسد و چون شما را به لباس نظامی دیده به این تصور که عوامل رژیم هستید نشریه‌ها را از جیبش بیرون انداخته. مردم یک صدا افراد مسلح را محکوم می‌کنند که چرا با لباس نظامی در قرای آزاد شده کمین می‌کنند. بالاخره گروه مذکور قیمت مرمی‌هایی را که فیر نموده بودند از اسلم مطالبه می‌کنند و چون اسلم پول نداشت یکی از افراد قریه مبلغ ۳۵۰ افغانی به آن گروه می‌پردازد.

بار دیگر در سال ۱۳۵۹ رفیق اسلم و رفیق دیگری که هم سن و سالش بود به خانه یکی از رفقا برای انتقال کتاب می‌روند. این دو رفیق هنوز از خانه نبرآمده بودند که خبر می‌رسد قریه محاصره است. هر باری که این قریه محاصره می‌شد این خانه را دقیقتر از سایر جاها می‌پالیدند. مادر، پدر و خانم رفیق که در این خانه زندگی می‌کردند دچار تشویش و اضطراب شده و فکر می‌کنند این بار دستگیری هر دو تن با کتاب‌ها حتمی است. اما اسلم و رفیق دیگر به سرعت کتاب‌ها را جاسازی نموده و اعضای فامیل را روحیه می‌دهند که کتاب‌ها را هرگز یافته نمی‌توانند و اگر ما هم بدست آنان بیافتیم چند روزی زندانی و بالاخره به عسکری فرستاده خواهیم شد. این دو رفیق با خونسردی به گوشه‌ای از کندوی گندم پناه می‌برند، چون دهان کندو به خوبی ستر و اخفا می‌گردد، خانه تلاشی گردید اما به این دو رفیق دست نمی‌یابند و به این صورت نجات می‌یابند.

خانه اسلم در قریه‌ای دورتر از شهر، از موقعیت خوبی برخوردار بود. یکی از فعالان سازمان در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ بیشترین رفت و آمد را به آنجا داشت. در اواخر ۱۳۵۹ رژیم از وجود این رفیق در فراه و نیز از رفت و آمدش به خانه رفیق اسلم اطلاع می‌یابد. عوامل رژیم این خانه و راه‌هایی را که به آنجا منتهی

می‌گردد دقیق زیر نظر می‌گیرند تا آن که روزی گزارش می‌گیرند که آن رفیق به خانه اسلم آمده است. بنابر آن منشی ولایتی با افراد مسلح و چند خلقي و پرچمی خانه را از طرف شب محاصره نموده و دقیق می‌پالند. چون آن رفیق یک ساعت قبل خانه را ترک گفته بود آنان جز اعضای فامیل کسی را نیافته خبرچین شان را به باد ناسزا می‌گیرند. رفیق اسلم صبح وقت با بایسکل گزارش را به رفیق ما استاد شهید می‌رساند تا این که استاد شهید در اسرع وقت آن رفیق و رفقای دیگر را در جریان گذاشته از تماس‌گیری مجدد به آن خانه جلو می‌گیرد.

وقتی رفیق اسلم درک کرد که سازمان در پی ایجاد جبهه مستقلى برآمده است، شب و روز در فکر بود که چه کاری در زمینه می‌تواند. بعد از هر چند روزی می‌دیدیم چند مرمی از سلاح‌های مختلف یا تیلدانی برای پاک کردن اسلحه یا برچه‌ای را از جایی پیدا کرده و به رفقا تسلیم می‌داد. او که می‌فهمید رفقا در وضع بد مالی قرار دارند نه تنها جیب خرجی که از فامیل می‌گرفت بلکه سایر پول‌هایش را نیز به رفقا می‌داد. در ضمن سعی می‌کرد همصنفان و دوستان هم سن و سالش را که ضد رژیم بودند متقاعد نماید تا مبلغی را به نام کمک به جبهات بپردازند. بعدها از عده‌ای از متعلمین، به صورت منظم مبلغ ده افغانی (که آن زمان برای یک متعلم یا بچه دهقان یا خرده مالکی مبلغ کمی نبود) ماهانه کمک می‌گرفت.

رفیق اسلم بعد از دستگیری برادرش رفیق یوسف در حوت ۱۳۵۷ چنان رشد کرده بود که رفته رفته جای وی را پر می‌کرد. یکی از مراکز توزیع کتاب و نشرات سازمان خانه این رفیق بود. اکثراً جاسازی و توزیع کتاب و نشرات از طریق این رفیق صورت می‌گرفت. گرچه همه اعضای خانواده اسلم علایق خاصی نسبت به سازمان و رفقا داشتند اما اسلم جایگاه خاص خود را داشت. در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ بدون تردید رفیق اسلم جای رفیق یوسف را پر کرده بود.

بعد از ایجاد جبهه مستقل رفقا در اواخر سال ۱۳۵۹، اسلم از جمله اولین کسانی بود که به آن جبهه پیوست و از فعال‌ترین و جدی‌ترین رزمندگان سازمان در آن جبهه به حساب می‌آمد. اما دریغ که عمر رفیق بسیار کوتاه بود.

رفیق اسلم که می‌توانست به مثابه یکی از ستون‌های محکم و استوار سازمان عرض اندام نماید، در اثر انفجار ماین در ۳۰ میزان ۱۳۶۱ وقتی با رفیق بصیر و چند تن از رفقای دیگر از مرز ایران-افغانستان به داخل می‌آمدند، به شهادت رسید.

به خورش، به ایمان و اعتماد بزرگش به سازمان و به راهش سوگند که برای تحقق آرمان بجامانده‌اش لحظه‌ای غافل نمایم.



رفیق حسن تفنگت بدست همر زمانِ استوار سازمانت ماند!

رفیق غلام حسن

رفیق داکتر غلام حسن در سال ۱۳۳۵ در قریه پدگی ولسوالی چهاربرجک ولایت نیمروز در یک خانواده دهقان میانه‌حال چشم به جهان گشود. دوره ابتدایی را در قریه قلعه‌فتح ادامه داد و دوره متوسطه و لیسه را در مکتب فرخی سیستانی در مرکز ولایت نیمروز به پایان رسانید.

در تمام دوره تحصیل از جمله شاگردان ممتاز مکتب خویش بشمار می‌رفت. سال ۱۳۵۵ بعد از سپری نمودن امتحان کانکور شامل فاکولته طب پوهنتون کابل گردید و بعد بورس تحصیلی‌ای در یکی از کشورهای خارجی برایش میسر گردید ولی مبارزه برای رهایی مردمش را بر رفتن به خارج ترجیح داده، زندگی انقلابی حرفوی را در پیش گرفت.

داکتر غلام حسن در دوران مکتب از جمله طرفداران جریان شعله جاوید بود و در جمع همصنفان و سایر شاگردان و معلمان با کرکتر، شخصیت متواضع، صفا و صمیمیتی بزرگی که داشت از محبوبیت خاصی برخوردار بود.

در سال ۱۳۵۶ به «گروه انقلابی» پیوست و در یکی از حوزه‌ها تنظیم گردید. زمانی که کودتای دارودسته و طغفروشان خلق و پرچم صورت گرفت رفیق در

صنف دوم فاکولته طب بود. در ماه‌های اول حاکمیت مزدوران روس، پدر و تعدادی از برادرانش دستگیر و اعدام گردیدند.

مزدوران روس با شناختی که از فامیل مبارز داکتر غلام حسن داشتند خواستند داکتر و سایر برادرانش را نیز از سر راه بردارند ولی موفق به این عمل شوم خود نشدند. زیرا رفیق در اسرع وقت تحصیل را رها و بخاطر پیوستن به جنگ مقاومت ملی به منطقه آمد و به فکر ایجاد جبهه مستقل گردید تا بتواند نقش خویش را من حیث پيشاهنگ آگاه با قلب پر از عشق و ایمان به مردم و میهن ادا نماید.

در اواخر سال ۱۳۵۸ با همکاری اقوامش موفق گردید «جبهه آرمان شهدا» را ایجاد نماید. با چند میل سلاحی که از قریه‌اش جمع‌آوری کرده بود توانست در چند عملیات نظامی علیه مزدوران روس اشتراک نموده و مقداری سلاح و مهمات به غنیمت بگیرد.

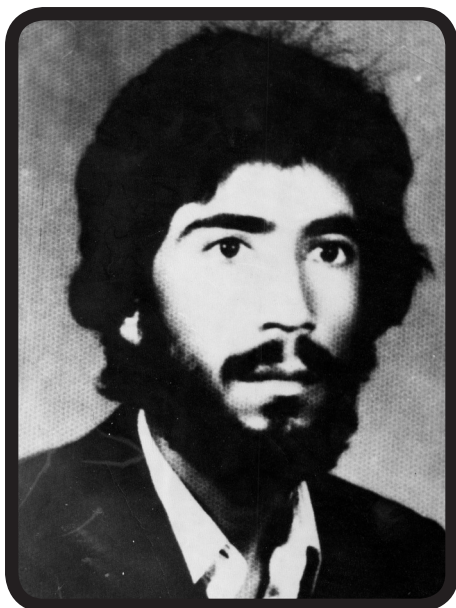
رفیق همان طوری که در دوران مکتب از احترام خاص برخوردار بود، در دوران جنگ مقاومت نیز محبوبیت زیادی داشت که بعد از مدت یک سال من حیث مسئول جبهه تعیین شد.

اعضای خاد چون روحیه انقلابی، قاطعیت و تسلیم‌ناپذیری رفیق را درک کرده بودند تمام توجه خود را متمرکز ساختند تا وی را از سر راه برداشته و جبهه را از فرمانده خوب و آگاه محروم سازند. روی همین ملحوظ خاد یک تن از اعضای خاین و سرسپرده خود را به لباس مجاهد در جبهه قومی دیگری که متحد جبهه رفیق بود و با ایشان پایگاه مشترک داشتند، فرستاد تا موقعیت پایگاه، سنگرها، تعداد مجاهدین و نوع سلاح شان را شناسایی و به خاد گزارش دهد که در موقع مناسب ضربه مهلک را بر آن وارد نمایند.

خاد تصمیم داشت که رفیق را با دو تن از یاران دیگرش از بین ببرد، جریان را یکی از اعضای دیگر خاد که در حادثه شهادت رفیق داکتر دست داشت، افشا ساخت.

خاد بعد از تحقیقات کامل در تابستان سال ۱۳۶۱ در یک عملیات شبخون بالای مرکز پایگاه درگیری را شروع می‌نماید و جنگ چند ساعت به طول انجامید. در جریان جنگ داکتر با وجود زخمی شدن از قسمت ران و دست، همسنگران را به مقاومت تشویق می‌نماید. مقاومت دلیرانه رفیق باعث می‌گردد تا سایر رزمندگان نجات یابند و رفیق بخاطر جلوگیری از خونریزی زخم‌ها، پا و دستش را با دستمال می‌بندد و حینی که می‌خواهد از ساحه‌ی زیر آتش شدید دشمن فاصله بگیرد و سنگر عوض نماید، مورد رگبار و تفروشان قرار گرفته و از پا درمی‌آید. چند تن از

پرچمی‌های معروف منطقه به خاطر شناسایی او می‌آیند و خود را مطمئن می‌سازند که فرد زخمی شده داکتر غلام حسن است. وطنفروشان جنایتکار پرچمی چند برچه را در حنجره داکتر فرو می‌برند و به زندگی پرافتخار او پایان می‌دهند. در این نبرد دو تن از رزمندگان دلیر جبهه به اسامی خان محمد و فدا محمد نیز به شهادت می‌رسند. یاران هم‌رزم داکتر و مجاهدین دلیر جبهه «آرمان شهدا» با تفنگ و بیرقی که داکتر در دست داشت به راهش ادامه داده و سوگ عظیم وی را به نیروی استوار مبارزه به منظور پاک کردن وطن عزیز خود از لوٹ وطنفروشان و سایر دشمنان فاشیست بدل ساختند.



رفیق معلم جمعه

رفیق جمعه راه، آرمان و خاطرات والایی را از خود بر جا گذاشت

رفیق معلم جمعه در سال ۱۳۴۴ در قریه آبخوری ولسوالی چهاربرجک ولایت نیمروز در خانواده‌ای فقیر دهقانی به دنیا آمد. بعد از ختم دوره ابتدایی و متوسطه لیسه را در مکتب فرخی سیستانی نیمروز به پایان رسانید. سال ۱۳۵۴ به انستیتوت تربیت بدنی کابل رفت، بعد از ختم دوره تربیت بدنی به حیث استاد در همان مکتب ماند و چند ماهی در مکتب فرخی سیستانی نیز به حیث استاد تربیت بدنی کار نمود.

رفیق معلم جمعه در سال‌های ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ با غلام نبی اخگر یکتن از فعالان جریان شعله جاوید در ولایت نیمروز که در سال ۱۳۵۸ توسط مزدوران روس دستگیر و بعداً به شهادت رسید، آشنایی پیدا کرده و وارد عرصه سیاست می‌شود. در سال ۱۳۵۵ رفیق به «گروه انقلابی» پیوست و جهت جلب و جذب دوستان و همصنفان خویش تمام تلاش را به خرج می‌داد. بعد از کودتای ثور وظیفه را ترک کرده با سایر روشنفکران نیمروز در قیام مسلحانه اشتراک نمود. در سال ۱۳۵۹ به اثر توطئه یکی از فئودالان منطقه در شهر زاهدان ایران توسط افراد کمیته سپاه پاسداران به زندان افتاد و بعد از چند ماهی دوباره آزاد گردید.

رفیق جمعه در جریان جنگ مقاومت ملی در چندین عملیات نظامی علیه دولت مزدور در ولسوالی‌های خاشرود، کنگ و چهاربرجک اشتراک نموده و از جمله قومندان‌های تثبیت شده به شمار می‌رفت.

رفیق جمعه چون از شخصیت عالی برخوردار بود، به هر قریه‌ای که می‌رفت با مردم آن محل زود جوش می‌خورد و اعتمادشان را نسبت به خود و سایر یارانش جلب می‌نمود.

رفیق جمعه در بهار سال ۱۳۶۱ با عبدالرحمن یک تن از رفقای دیگر آن ولسوالی در دشت جوین چهاربرجک در اثر اصابت با ماین به شهادت می‌رسد. رفقای که در مراسم سوگواری رفیق در چهاربرجک اشتراک داشتند، از پدر موسفید او یاد می‌نمودند که گفته بود: «گرچه معلم جمعه فرزند من بود ولی برادر و رفیق شما بود، من می‌دانم که شما بیشتر از من وی را دوست دارید و قلب‌های تان برایش می‌سوزد. معلم همیشه برایم می‌گفت اگر زمانی شهید شدم دو برادرم را به رفقایم بسپار که تربیه کنند.» پدر موسفید توصیه پسر شهیدش را به جا کرد و دو پسر نوجوانش را تسلیم رفقا نموده بود.

پدر پیر هشتاد ساله دومین فرزندش عبدالغنی «حارث» را نیز در سال ۱۳۷۱ با انفجار ماین ساخته خودش در ولسوالی چهاربرجک از دست داد. زمانی که رفقا پدر رفیق شهید را از زاهدان ایران جهت مراسم عزاداری به چهاربرجک می‌آوردند به علت کهولت سن و مریضی، دو رفیق بازوی پدر را گرفته به اتاق بردند. او ابتدا نام چند رفیق را گرفته و پرسید کجا هستند چون می‌خواست آنان را ببیند. قرار بود خبر شهادت فرزند این پدر متین و استوار را یکی از کسانی که خود پسرش عبدالرحمان را به همان تازگی‌ها از دست داده بود برایش بگوید. وقتی پدر جریان شهادت دل‌بندش حارث را می‌شنود در جواب می‌گوید: «از روز اولی که پسرانم را به رفقای شان سپردم که تربیه نمایند می‌دانستم راهی را که ایشان بخاطر استقلال و آزادی وطن انتخاب نموده‌اند قربانی می‌خواهد پس ما و شما باید همه در این راه سهیم باشیم و قربانی بدهیم.»

پدر رفیق وقتی به پایگاه می‌رسد و عده‌ای از رفقا و جوانانی را در برابر خود می‌بیند که نمی‌توانستند جلو گریه خود را بگیرند، خطاب به آنان، شهادت عبدالغنی «حارث» دومین پسرش را تسلیت گفته می‌افزاید: «مگر خون پسرانم از خون شهید عبدالرحمان، داکتر غلام حسن با پدر و دو برادرش و برادرزاده‌هایش، ماما حکیم و زلمی نوجوانی که در چهاربرجک شهید شد، سرختر است، همه شان پسرانم بوده که در راه آزادی وطن قربانی شده‌اند. اگر حارث پسر من بود، رفیق و برادر

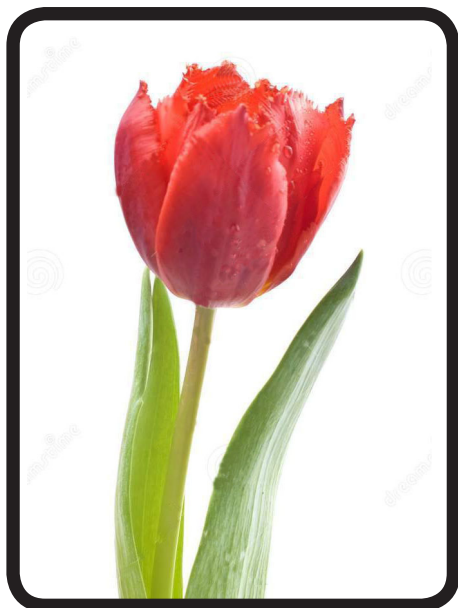
شماست، نزد رفقاییش بود که وی را تربیه نمود که به دوا و درمان مردم محروم ولسوالی چهاربرجک برسد. از این که عمرش کوتاه بود شهید شد، امیدوارم که رفقا و برادران دیگرش ادامه دهنده راه او و تمام شهیدان وطن باشند.»

پدر موسفید با چنان موضع عالی تمام رفقای را که در جلسه عزاداری و تسلیت چه از نیمروز و چه از سایر ولایات کشور آمده بودند قوت قلب بخشید و یاد تمام شهدای سازمان و شهدای بی سازمان وطن را در خاطره‌ها زنده کرد که یک بار دیگر با شهادت حارث، عهد بستند تا ادامه دهنده راه او و تمام شهدای بزرگ سازمان خویش باشند و یاد آنان را برای همیشه گرامی بدارند و لحظه‌ای آنان و راه درخشان شان را فراموش ننمایند.

کم نیستند همچون پدر موسفید و فامیل‌های بزرگ و با منزلت رفقای شهید ما که خوشبختانه تا فعلاً در سازمان و یا در کنار سازمان ولی در همسویی به آن جهت تحقق آرمان و اهداف تمام شهدای سازمان گامزن هستند که بزرگی و منزلت خویش را دارند. این افتخار بزرگ را سازمان ما داشته، دارد و در آینده نیز خواهد داشت.

رفقای مرد و زن، نوجوانان دختر و پسر، بیایید یک بار دیگر با تعهد به خون ریخته شده تمام شهدای عزیز، بزرگ و گرانقدر سازمان خویش سوگند یاد نماییم که خاطرات شان را فراموش نکنیم، راه شان را با استواری و متانت بیشتر ادامه دهیم و در راه تحقق آرمان‌های شهدای سازمان در جهت استقرار جامعه بدون طبقه بسان شهدای کبیر خویش تا آخرین لحظه و رمق حیات برزمیم.

رفقا، هرگاه راه، آرمان و خاطرات رفقای شهید سازمان خویش را لحظه‌ای فراموش کنیم و خون شان را زیر پا نماییم خاین به ملت و سازمان خود خواهیم بود.



با یاد رفیق سلطان

رفیق سلطان سرشار از حس مسئولیت، پشتکار و رازداری بود

دره‌ی «سبز چوب» یکی از قرای ولسوالی جاغوری است که رفیق سلطان در آن جا متولد گردید. صنف دهم مکتب بود که مردم جاغوری، منطقه را از چنگ نوکران روس آزاد ساختند و وی از آن به بعد نتوانست به تحصیلات خود ادامه دهد. سلطان جوان در سال ۱۳۵۹ (همزمان با آزادی منطقه) به سازمان پیوست تا این که سال ۱۳۶۱ در نبرد نابرابری که از طرف نوکران ایران بالای رفقا تحمیل گردید، شهید شد.

رفیق در عمر کوتاه سیاسی و سازمانی‌اش چنان علاقمند به کار بود که گویی سال‌ها در درون سازمان آموزش دیده است. در بحث با رفقا از خصال انقلابی و سازمانی رفیق سلطان مثال داده می‌شد. نهایت مستعد و رازدار بود. مسئولیت حفظ و نگهداری کتاب و اسناد سازمان به عهده رفیق سلطان گذاشته شده بود. به وظایف خود مسئولانه برخورد می‌کرد. توقع زیاد از سازمان نداشت و بیشتر متکی به خود بود.

در مناطق دورافتاده و بخصوص در شرایط جنگ، رفت و آمد با پای پیاده صورت می‌گرفت. وی رابط و نامهرسان رفقا در محل بود. ساعت‌ها منزل می‌کرد و

می‌کوشید تا بدون فوت وقت نامه را به شخص مسئول برساند. درین کار خستگی نمی‌شناخت و هرگز شکایتش بالا نشت.

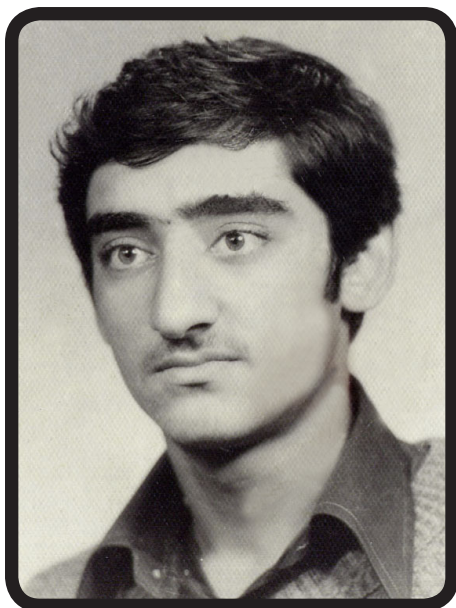
روزی که رفیق سلطان برایم فراموش ناشدنی است: با قامت بلند، بوت‌های ساقدار به پا و بالاپوش بارانی به تن، تفنگش به شانه عازم جبهه انتلافی رفقا با مردم بود. قبل از رفتن، سلطان شهید رو به رفقای مسئول کرد و گفت: «ما می‌رویم که راه‌ها قطع نشوند. کار دیگری ندارید؟» در جواب برایش گفته شد که «نصر» و «سپاه» این مزدوران رژیم ددمنش خمینی جنگ را تحمیل کرده‌اند و باید در کنار مردم و در دفاع از جبهه علیه آن‌ها به مقاومت پردازیم. باید حرکت کنید که مردم منتظرند. رفیق سلطان و سایر رفقا با عشق فراوان به مردم آماده‌ی حرکت شدند. وقتی از دروازه حویلی خارج می‌شد، رو برگرداند و گفت: «امیدواریم دوباره همدیگر را ببینیم» این را بگفت و روان شد.

محاصره پایگاه ما یک هفته ادامه یافت. رفیق سلطان با وجود سن و سال کم و تجربه‌ی اندک، با تمام وجود به مقاومت در برابر مزدوران ایران ادامه داد و از جبهه دفاع کرد. آخر هفته به علت کمبود مهمات رفقا شروع به عقب‌نشینی کردند. شهید سلطان با گروهی از رفقا به نقطه دورتری موضع گرفتند. جنگ ادامه داشت. دشمن از چهار سمت آنان را در محاصره کشیده بود. رفقای دیگر توانستند خود را از حلقه محاصره بیرون بکشند و اما رفیق در همان جا گیر ماند و به مقاومت و تیراندازی ادامه داد. تا آن دم جنگید که آخرین مرمی‌اش از لوله تفنگ خارج شد ولی، تسلیم شدن در برابر دشمن خودفروش را ننگ می‌دانست. بارانی از گلوله به سنگرش می‌بارید. سلطان شهید با سکوت پر هیبت خود دشمن را دست پاچه ساخته بود. آنان جرات نداشتند به طرف رفیق نزدیک شوند. یک تن از جانیان وحشی، بمب دستی‌ای به طرف وی پرتاب کرد. در اثر اصابت پارچه‌ی بمب زخم برداشت و حالش خراب شد. از سنگرش صدایی برنخاست تا این که بمب دستی دیگری را به طرفش پرتاب کردند. پارچه‌های زیادی به سر و بدن رفیق اصابت کرد و دیگر مجال حرکت نداشت. روحیه‌ی تسلیم ناپذیری‌اش را دشمنان با خجلت و رنگ زردی در همه جا نقل می‌کردند. رفیق سلطان در آن سنگر که در واقع سنگر سازمان علیه فاشیست‌های مذهبی نوع خمینی بود جان خود را از دست داد.

بعد از ختم جنگ مردم قریه جسد آغشته به خونس را با غم و اندوه فراوان به خاک سپردند. پیر و جوان قریه در ماتم شهید سلطان شریک بودند و اشک می‌ریختند. از این که سلطان را در جوانی و بیگناه کشته بودند به دشمنان و نفرین می‌فرستادند.

خبر این واقعه دردناک در تمام جا پخش شد، مادر پیر و خواهر جوانش را ازین واقعه مطلع نکردند. او در زندگی خود تنها همین دو تن را داشت که تا ماه‌ها منتظر آمدنش بودند. خبر شهادتش را چند ماه بعد از واقعه به اطلاع مادر و خواهرش رسانیدند.

با شنیدن شهادت سلطان، رفقای سازمان در غم و اندوه فرو رفتند و همه سوگند یاد کردند که انتقامش را از قاتلین شرفباخته اش بگیرند. انتقام خون شهدا از دشمنان شان وجبیه سازمان بوده و رفقای شرافتمند و انقلابی ما این عهد را با خون آنان بسته‌اند که انتقام سختی از قاتلین و جنایتکاران مذهبی و غیرمذهبی بکشند.



رفیق اکرم

رفیق اکرم تعهد
سپرده بود که
تا دم مرگ
در راه آرمانش
استوار بماند

«اکنون که به اساس دستور سازمان، افتخار رفتن به دامن وطن و شرکت در نبرد رهایی ملت نصیب شده تعهد می‌سپارم که تا آخرین قطره خون خود از اهداف سازمانم دفاع کرده و در راه رهایی وطنم از هیچ جانفشانی ابا نورزم. زنده باد سازمان ما! زنده باد رفقای قهرمان ما! بگذار با خون خود عشق به سازمان و میهن را به اثبات برسانیم!»

این بخشی از نامه مورخ ۱۹ نوامبر ۱۹۸۳ رفیق اکرم در آستانه رفتنش به جبهه بود. او بر آن چه عهد بسته بود تا پای جان ایستاد.

اکرم در خانواده مرفه‌ای تربیت یافته بود. با آن که با زبان آلمانی آشنا بود و امکان ادامه زندگی و تحصیل در غرب را داشت و دارای پاسپورتنی با ویزه بود، دور شدن از آغوش سازمان را با حرکت از سلیقه و خواست شخصی یا خانوادگی خفت و ننگ می‌دانست. وقتی پیام خانواده خویش مبنی بر ادامه تحصیل در غرب را دریافت کرد با خنده گفت:

«بسیاری از پدرها و مادرها علاقه دارند فرزندان شان به تحصیلات عالی و موقعیتی برسند، ولی من وابسته به تشکیلاتی انقلابی هستم و خود را با تمام وجود

پابند به آن می‌دانم. به همین دلیل احترام به خواست خانواده بدون توجه به هدایت و ضرورت سازمان از نظر من مسخره است.»

رفیق اکرم به مطالعه فراوان علاقه داشت. به علت کارهای دست و پاگیر جبهه و پشت جبهه با آن که کمتر فرصتی برایش دست می‌داد تا منظم بخواند ولی به این درک رسیده بود که چگونه از کمترین وقت در نامساعدترین شرایط هم باید برای ارتقای آگاهی خود استفاده نماید.

برخورد وی نسبت به مسایل مالی نمونه است. زمانی خانواده‌اش از کابل مقداری قابل توجه پول برایش فرستاد، او همه را به سازمان تحویل داد ولی تأسف می‌خورد که آن مبلغ برای کمک به سازمان ناچیز است. با آن که رفت و آمد به کابل در آن روزها بسیار دشوار بود، تلاش می‌ورزید با خانواده تماس بگیرد و پول بیشتری بخواهد. همیشه می‌کوشید از مادرش بخاطر خریداری تفنگچه یا چیزهایی از این قبیل پول بخواهد تا به سازمان بدهد.

به منظور غلبه بر بخشی از مشکلات مالی، سازمان تصمیم گرفت او و عده‌ای دیگر از رفقا در رستورانی به کار بپردازند. اکرم در آن جا چنان با شور و علاقه کار می‌کرد که گویی تجربه سال‌ها پیشخدمتی در رستوران‌ها را دارد. او برای آن که نشان دهد به خاطر امر سازمان حاضر به انجام شاق‌ترین و «پست‌ترین» کارهاست، مسئولیت شستشوی تشناب آن رستوران را خود به دوش گرفته بود. با توجه به زندگی مرفه‌اش در کابل هیچگاه دست به اینکارها نزده بود، اما مصمم بود خصال پرولتی را جانشین خصال بورژوایی کند و نیز ثابت نماید که هرگونه کار برای سازمان و در راه آن مایه افتخار است.

اکرم جوان، دیگران را در اولین برخوردها مجذوب شخصیت با وقار و انقلابی‌اش می‌ساخت. حتی چند خبرنگار خارجی که در جبهاتی آنان را به عنوان مترجم همراهی می‌کرد سخت تحت تاثیر او قرار گرفته بودند. یکی از آنان گفته بود که حاضر است از طریق مؤسسه‌ای مصارف رفت و برگشت و سه ماه اقامت وی در اروپا را تدارک ببیند. اما اکرم با لحن موثر از خبرنگار مذکور تشکر کرده اظهار داشته بود:

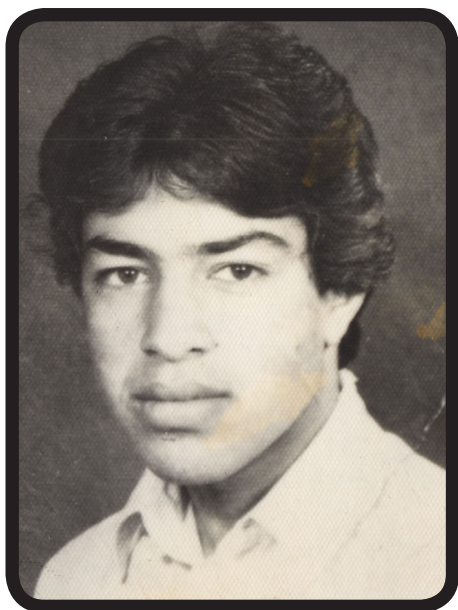
«من با آن مردم و دوستان فقیری که در داخل کشورم و این جا (پاکستان) دیدید خو گرفته‌ام. قصد دارم تمام توانایی و انرژی و حتی خونم را وقف آنان کنم. اگر از آنان دور شوم بیمار می‌شوم.» و اضافه کرده بود: «بسیار خوشحال می‌شوم اگر آن مؤسسه کلیه مصارف را نقداً برایم بپردازد تا بهتر از آن استفاده بتوانم.» و هنگامی که خبرنگار در نامه‌ای از کشورش انجام این درخواست را ناممکن دانسته بود،

رفیق با خنده می‌گفت: «شاید آنان به بهانه «گشت و گذار» و «استراحت» در اروپا و امریکا مرا به منظور شستشوی مغزی می‌خواستند در غیر آن باید لطف می‌کردند و پول مصارف را نقد می‌پرداختند!»

او درباره ضعف‌های برادرش - که بعدها به جانی و خیانتکاری پلید بدل شد - اشاره کرده بود ولی حیف که زنده نماند تا گلوی آن خاین و همدستانش را با دست‌های خود پاره کند.

او اولین فرد کمیته‌اش بود که با نشاط فراوان پاکستان را بسوی جبهه ترک گفت. دو نفر دیگر (به شمول مسئول کمیته) دچار جبن، رو کردن به زندگی شخصی و بالاخره خیانت شدند. رفیق اکرم بار اول مدتی در یکی از جبهات غرب کشور رفت و سپس بر اساس شناخت و ارزیابی خاین خان محمد، در جبهه بیله واقع مومندره (ننگرهار) اعزام گردید. اکرم جوان در ۱۳۶۲ در جریان درگیری‌ای کثیف ناشی از مخاصمات محلی به شهادت رسید.

با نیرو گرفتن از خاطره‌ی ارجمند اکرم‌ها بود که سازمان قادر شد بر اثرات ناشی از خیانت عظیم برادرش و همدستان و سایر خیانت‌های درونی فایق آمده و در راه تحقق آرمان‌های او و دیگر رفیقان جانباخته به پیش رود.



رفیق وحید جوان پرشوری که قربانی جلادان و اراذل گلبدینی شد

رفیق غلام حیدر وحید

در میزان ۱۳۶۲ یک دسته از جنایتکاران گلبدینی ۱۱ شب از راه دیوار بام خانه که در حومه شهر کابل قرار داشت، داخل حویلی ما شدند. این وحشی‌ها به بهانه‌های این که شما مکتب می‌روید، با دولت کار می‌کنید و کافر هستید، شروع به تهدید تمام اعضای فامیل کردند. به جز پدر و برادر نوجوانم، تمام اعضای مرد خانواده‌ی ما به جنبش مقاومت پیوسته بودند. گلبدینی‌ها اتاق‌ها را می‌پالیدند، سلاح‌های خود را به گونه تهدیدآمیزی بلند می‌کردند تا بر فرق ما بکوبند. برادرم وحید هفده ساله و متعلم صنف یازدهم لیسه حبیبیه، در منزل بالا استراحت بود. وقتی غالمغال ما بلند شد او پایین آمد. اراذل جنایتکار که سر و صورت منحوس شان را با دستمال‌های سیاه پوشانیده و قطارهای مرمی و سلاح‌ها را بالای شانه‌های شان آویزان کرده بودند، دست برادرم را گرفته گفتند که تمام بچه‌های قریه را برای صحبت در مسجد جمع کرده‌اند و تو را نیز آن جا برده و دوباره می‌فرستیم. چند دقیقه پیش، پدرم را از خانه بیرون کرده در باغ نگهداشته بودند. من، مادرم و خواهرانم در مخالفت و اعتراض با ربودن برادرم صدا و فریاد خود را بلند کردیم چون عواقب این گونه حملات غافلگیرانه شبانه بر جوانان را می‌دانستیم. اما هیچ

فایده نداشت، هیچ یک از همسایه‌ها و مردم محل از ترس وحشت جنایتکاران به کمک ما نیامدند. بالاخره با بسیار خشونت و لت و کوب، ما را از برادرم دور ساخته برادرم را با پای برهنه با خود بردند. پدرم را که قبلاً در باغ نگهداشته بودند به خانه فرستادند. در آن لحظه همه‌ی ما با گریه و فریاد سر و صدا کردیم. قطعه نظامی‌ای که در نزدیکی خانه ما قرار داشت با شنیدن فریادهای ما از ترس شروع به فیرهای هوایی نمودند. شب تاریک صبح شد و همه‌ی ما چشم به راه برگشت برادر خود نشسته بودیم و هر ثانیه با انتظار آمدنش خود را تسلی می‌دادیم. اما از وحید جان خبری نبود.

فردای آن شب سیاه بسیاری از دوستان و اقارب ما جمع شدند و به خاطر همدردی با ما این طرف و آن طرف جویای برادرم شدند. با کمیته‌های محلی جهادی‌ها در تماس شدند اما هیچ کس درکی از او نمی‌داد. همه حتی از دیدن او انکار می‌کردند. به مراجع امنیتی دولت هم اطلاع دادیم که طبعاً سودی نداشت و از دست آنان چیزی ساخته نبود.

مادر بیمارم که با چشمان غمبار و هیبت زده شاهد ربوده شدن دل‌بند نوجوانش بود تا آخر عمر نتوانست این ماجرای دردناک را فراموش کند. چنانچه در آخرین لحظات عمرش از وحید جان یاد می‌کرد و بر تب‌هکاران جهادی نفرین می‌فرستاد. پس از چند سال که آدمکشان به قدرت سیاسی تکیه زدند، معلوم شد که برادرم را همان شب فقط به جرم این که از جنایات، بی‌ناموسی‌ها و رهنی‌های شان پرده برمی‌داشت به شهادت رسانیده بودند.



رفیق اسد انقلابی پاکبازی که خورش توسط بنیادگرایان به زمین ریخت

رفیق داکتر اسد

یاد داکتر اسد در دل بسیاری از رفقای که با او کار و زندگی داشتند، بی گمان نه صرفاً به مثابه انقلابی‌ای صدیق بلکه قبل از همه به مثابه پدر و برادری مهربان زنده خواهد ماند.

رفیقی وقتی جسد گلوله‌باران شده و آغشته به خون داکتر اسد را دید، گفت: «چند وقت پیش پدر و یگانه برادرم کشته شدند، ولی فقط حالا با شهادت داکتر اسد احساس می‌کنم عزیزترین و بهترین پدر و برادرم را از دست داده‌ام.»

رفیق اسد «احمدی» در سال ۱۳۲۴ در ولایت کنر دنیا آمد و بعد از اتمام تحصیلاتش در رشته طب به حیث یک داکتر نجیب و مهربان در خدمت هموطنان نادرش قرار داشت.

داکتر اسد به علت شناخته بودن و نیز بمباران شدن زادگاهش، از اولین رفقای بود که به پاکستان آمد. هنوز چند هفته‌ای نگذشته بود که به اثر جاسوسی بنیادگرایان (آن روزها سگ‌های حزب اسلامی و غیره نمی‌توانستند خود به شکار انقلابیون بپردازند) و توطئه‌گری‌های سایر دشمنان سازمان، او با چند رفیق دیگر توسط پلیس پاکستان دستگیر گردیدند. طی یکی از تحقیقات که از سوالات احمقانه و

دیگته‌شده گلبدینی‌ها حوصله‌اش سر آمده بود، با آواز بلند و خشم‌آلود گفت: «به این سگ‌های اخوانی‌تان بگویید و شما نیز بدانید که ما هم برضد وطن‌فروشان پرچم و خلق مبارزه می‌کنیم و هم گلبدین و غیره را دشمن مردم افغانستان می‌شمایم. حالا ما این جا هستیم، چه می‌خواهید؟»

چون پلیس مدرکی در دست نداشت تا اتهام مبنی بر این را که «داکتر اسد و رفقاییش به منظور کشتن رهبران احزاب اسلامی به پاکستان آمده‌اند» ثابت کند، چند ماه بعد آنان را آزاد ساخت.

سازمان به داکتر اسد اطلاع داد که رفقای بیشتری برای رفتن به جبهات وارد پاکستان خواهند شد. او می‌دانست که وضع مالی سازمان بد است و علاوه‌با شعار «همه چیز در خدمت جبهات»، رفقا زندگی در داخل یا بخصوص پاکستان و ایران را باید حتی‌الامکان با اتکا به خود پیش برند. پس با هر مشکلی بود خانه‌ای را به کرایه گرفت که در یک اتاق آن خانواده هشت نفری خودش زندگی می‌کرد و بقیه در اختیار رفقا بود. پس از مدتی راهی وجود نداشت جز این که خودش به طبابت و خانمش به پرستاری در منطقه‌ای مرزی در چترال بپردازند تا بتوانند زندگی عده‌ای از رفقا را روبراه کنند. زن زحمتکش و خوب و دخترک باهوش و دوست‌داشتنی‌اش وقف خدمت به رفقا بودند. داکتر اسد با حداقل مصرف ماهانه می‌ساخت و قسمت اعظم معاش خود و خانمش را به رفقا می‌فرستاد. حتی مقدار ناچیز چهارمغز و توت و ازین قبیل مواد را که مردم محل برایش می‌آوردند به رفقا ارسال می‌کرد. با آن که در مورد غیرحاضری یا دیر رسیدن به سر کار سخت‌گیری زیادی وجود داشت، می‌کوشید لاقلاً هر ماه با پیمودن نیم روز رفت و آمد، چند ساعتی با رفقا باشد. او می‌گفت «به مجردی که بدانم زندگی ما به نحوی تأمین می‌شود بلافاصله از کار دست می‌کشم. این قدر فاصله داشتن از رفقا در کشوری بیگانه برایم بی‌نهایت دشوار است. ضمناً در پشاور تعداد افغان‌ها و مشخصاً داکتران روزافزون است و باید بین آنان کار کنم.»

رفیق اسد همراه با رفیق داکتر صمددرانی در پی متشکل ساختن داکتران وطن‌دوست افغانی شدند تا صف خود را از داکترانی که خود را به بنیادگرایان فروخته‌اند جدا کنند؛ به خاطر دفاع از حقوق صنفی خود دارای اقتدار و وسیله باشند، تا بهتر و مؤثرتر در جبهات و بین مهاجران خدمت بتوانند. او و داکتر درانی علی‌الرغم مشکلات فراوان و بخصوص اخلاف و تهدیدهای اخوان، موفق شدند با گروهی دیگر «اتحادیه داکتران و پرسنل طبی افغانستان» را که نخستین اتحادیه افغانی در پاکستان بود، برپایه اساسنامه‌ای دموکراتیک بنا نهند. طبیعتاً از همان آغاز،

وجود موضعگیری‌ها و دیدگاه‌های سیاسی مختلف در اتحادیه اجتناب‌ناپذیر بود. و رفیق داکتر اسد بی‌هراس از اتهامات و ارباب، منحیت یک داکتر وابسته به سازمان‌های نمی‌توانست و نمی‌بایست مقابل نظرات ارتجاعی یا سازشکارانه، به بهانه «شناخته نشدن» و مهر «شعله‌ای» و «سازمانی» نخوردن، خاموش بنشیند. او هرگاهی که ایجاب می‌کرد به طرز قاطع از نقطه نظراتش در مورد یک اتحادیه مترقی صنفی، به توضیح و دفاع برمی‌خاست. بعدها بنابر اشتغال فزاینده او و داکتر درانی در امور سازمانی و عوامل دیگر، اتحادیه از اهدافش دور شده و سرانجام شهادت هر دو رفیق فرصت مغتنمی بود برای عناصر معامله‌گر و مشکوک، تا اتحادیه را قلب ماهیت دهند.

عشق داکتر اسد به رفقا کم‌نظیر بود. وقتی پس از آن که در راه سفر به محل کارش، سیلابی مهیب، فرید اولین و عزیزترین پسرش را در برابر چشمانش با خود برد و او جهت خاکسپاری به فرزندش به پشاور برگشت و به رفقای که برایش تسلیت می‌گفتند، اظهار داشت: «او شش ساله بچه‌ام بود و بسیار دوستش داشتم اما اگر به جای او مثلاً یکی از شماها را در پیش چشم سیل می‌برد چه می‌کردم، چگونه تحمل می‌توانستم؟»

داکتر اسد، به انقلابی بار آمدن خانواده‌اش توجه خاصی داشت. به اشکال مختلف سعی می‌کرد تا فرزندانش هرچه محبت و علاقمندی کودکانه است نسبت به رفقا پیدا نمایند و آنان را ماماها و کاکاهای واقعی شان بدانند. زمانی که خانواده‌اش برای همیشه از وجود پرمهر وی محروم گشت، هرچند فرزندانش همه خردسال بودند، با این حال تأثیر تربیت او بر آنان نمودار بود.

به تاریخ ۱۰ جوزای ۱۳۶۲ (۳۱ می ۱۹۸۳) ساعت یک و سی بعد از ظهر او از کمپ مهاجرین بطرف منزلش روان بود که موتل حامل وی در منطقه «دیر» پاکستان مورد حمله سگان شکاری بنیادگرایان قرار گرفت. داکتر اسد این انقلابی پرولتری و سازمانی پاکباز درین حادثه تروریستی همراه با راننده و یک مهاجر مریض به شهادت رسید.



رفیق حاتم

رفیق حاتم آرزو داشت هر چه زودتر شاهد قیام توده‌ها باشد

در سپیده‌دم یکی از روزهای دلگیر زمستان ۱۳۶۳ مردی در میان دود و آتش به هم‌زمانش دستور یورش می‌داد و خود میله‌ی تفنگش را بسوی دشمن نموده پیاپی سرب می‌کاشت. در شامگاهان آن روز او سر به پای عشق آتشینش گذاشت و با غروب آن روز در افق خونی فرو رفت.

این انقلابی حاتم بود که موقع جان باختنش فقط بیست سال عمر داشت. حاتم در یکی از روستاهای ولسوالی خواجه‌غار تخار چشم به جهان گشود. تلخ‌کامی‌های جامعه طبقاتی را از دوران طفولیت تجربه کرد و هنوز نوجوانی بیش نبود که با فلسفه‌ی مارکسیزم آشنا شد.

روح توفانی و سرکش حاتم غیر ازین نمی‌توانست راه دیگری را پیش پایش بگذارد. او در محلی زاده شده بود که دهقانان بوسیله‌ی مستی زالوها به خشن‌ترین و نانسانی‌ترین وجهی استثمار می‌شدند. او کارگران سپین‌زر را می‌دید که از بام تا شام پشت ماشین ایستاده‌اند و رنج و عرق کوفتگی بر جبین‌های شان شیارسرخ فردا را ترسیم می‌کرد. او که در سال ۱۳۵۴ شامل لیسه خواجه‌غار شد تلاش‌هایش را جهت ارتباط با انقلابیون در همان سال به ثمر رسانید و به «سازمان رهایی

افغانستان» پیوست. حاتم با برخورد های مودبانه توأم با احساس عمیق طبقاتی و استعداد سرشار، در اندک زمانی توانست به دل های شاگردان فقیر مکتب چنگ اندازد و احترام معلمان آگاه را نسبت به خود برانگیزد. او در دوران کوتاه مکتب توانست عده ای از شاگردان را به سوی آرمان پرولتاریا جذب نماید. از پسران فیودال ها و مأموران بلندرتبه بشدت نفرت داشت و جاسوسان خلقی و پرچمی را سگان بوکش می نامید.

حاتم پس از ارتباط با سازمان هشت بار پی در پی مانیفست را خواند و نتیجه گرفت که درین اثر چند صفحه ای ده ها مسئله مهم انقلاب پرولتری نهفته است و رهبران کبیر پرولتاریا دریای عظیمی را در پیاله ای گنجاینده اند. او دیگر از زبان و دل، خود را در پهلوی کارگرانی احساس می کرد که در پشت ماشین ایستاده اند و داستان برابری فردای بشریت را رقم می زنند.

پس از کودتای ثور حاتم و رفقاییش در مکتب تحت تعقیب خادی های خلقی و پرچمی قرار گرفتند. او که دیگر به قله رفیع آزادگی می اندیشید شامل شدن در سازمان های کثیف خلقی ها را ننگ ابدی دانسته و به دیگران نیز چنین آگاهی می داد. پس از فشارهای بیشماری که می خواستند وی خود را در سازمان جوانان شامل سازد در حضور منشی مکتب گفته بود که اگر به سازمان شما شامل شوم رُک و راست به وطن خیانت کرده ام. و وقتی او را به زندان تهدید کردند با تبسم نیشداری پاسخ داده بود: «محیط مکتب و خانه ی ما بی شباهت به زندان نیستند پس تفاوتی درین که در سلول زندان شما باشم یا بیرون از آن وجود ندارد.» حاتم این حرف ها را زمانی به زبان می آورد که خلقی ها سیاسیون مخالف را دسته دسته تیرباران می کردند.

حاتم وقتی از شکست قیام بالا حصار که به وسیله «گروه انقلابی» به راه افتاده بود، اطلاع یافت نه تنها دلمرده نشد که اراده اش در امر انتقام و استواری اش نسبت به سازمان راسخ تر گشت. او احساسات خود را نسبت به جانباختگان این قیام چنین ابراز داشت: می دانم خلق کبیر ما و در پیشاپیش آن سازمان ما انتقام قطره قطره خون این فداییان را از سگان روس خواهند گرفت، آرزویم اینست که هرچه زودتر در پیشاپیش قیام عمومی توده ها قرار گرفته و جگر این قاتلان آزادی را پاره پاره کنم.

شهید حاتم در تابستان ۱۳۵۸ قبل از تجاوز روس ها در پی تدارک قیام مسلحانه توده ها شد. او به دنبال سلاح می گشت و در گزارشی به سازمان نوشت: «توده ها داس ها را خنجر و تبرها را گرز می سازند. ما باید در پیشاپیش آنان بجنگیم و در

عمل ثابت کنیم که بین کمونیست‌های اصیل و انقلابی و وطن‌فروشان خلقی دریای عمیقی از خون فاصله بوجود آورده است.»

وقتی قیام در روستای حاتم چون توفان سهمگینی آغاز شد او دوشادوش دهقانان می‌رزمید و توده‌ها او را از خود می‌دانستند. بعد وقتی مبارزه مسلحانه اعتلای بیشتری یافت او را فرمانده خود تعیین کردند.

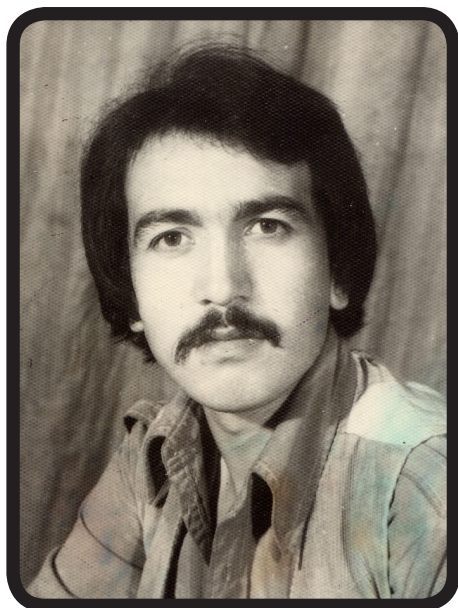
حاتم با گروه مسلح خود در جنگ‌های خونین خواجه‌غار، تالقان و ارچی شرکت کرد و در سد کردن مسیر کاروان‌های روس بار بار مبادرت ورزید. در امور نظامی چنان مهارت کسب کرد که بسیاری از رزمندگان مسلح آن دیار سر به رهبری او گذاشتند. تهور و شخصیت محبوب او سبب شد که بالاخره مردم هزارباغ او را به قومندانی خود برگزینند.

شهید حاتم انقلابی کوشا و پاکبازی بود و از دنباله‌روی، محافظه‌کاری در انتقاد و ملاحظه‌کاری بشدت نفرت داشت؛ رُک انتقاد می‌کرد و رُک انتقاد را می‌پذیرفت. او کسانی را که از انتقاد هراس داشتند مزدوران سیاسی می‌نامید. استحکام و استواری سازمان را در مبارزه ایدیولوژیک اصولی می‌دید و به آن عمیقاً ارج می‌گذاشت.

در سال ۱۳۶۳ جهت تهیه و انتقال سلاح و مهمات، آگاهی بیشتر از سیاست‌های سازمان عازم پشت جبهه شد و پس از مطالعه آثاری و جمع‌بندی دقیق از کارش به این نتیجه رسید که با تجهیز هر چه بیشتر گروه خود باید کار سیاسی و سازماندهی را در صدر وظایف خود قرار دهد و سیاست بر تفنگ رهبری داشته باشد. او با کوله‌باری از آگاهی بیشتر عازم منطقه شد.

حاتم سرانجام تعهدش را نسبت به سازمان و مردمش به روز دوم جدی ۱۳۶۳ در تپه‌زارهای دشت قویرق با پذیرا شدن آتش متجاوزان روس بر سینه جوانش به اثبات رساند.

رسم او بود که باید آن طور ایستاده بمیرد.



رفیق نظر محمد وظایف انقلابی را پر وسواس و صادقانه انجام می داد

رفیق نظر محمد سلیمان

نظر محمد (سلیمان) که در سال ۱۳۴۱ در خانواده فقیری در ولسوالی خواجه غار ولایت تخار زاده شده بود و چون هزاران هزار روستانشین میهن ما فقر و تنگدستی را با تمام وجود خود تجربه کرد.

خیلی جوان بود که با ایدیولوژی مارکسیستی آشنایی پیدا کرد و به سازمان پیوست. در محیط مکتب به عنوان نوجوان پرشور و صمیمی در جلب و جذب شاگردان فقیر جدی و کوشا بود. او بخصوص با رنج و عسرت برادرانش را که کارگر بودند دیده و به تفاوت بین مردم جامعه می اندیشید.

سال دهم تحصیلش در ولسوالی خواجه غار ولایت تخار بود که کودتای هفت ثور بوقوع پیوست و مزدوران روس بر اریکه دولت تکیه زدند. بعد از کودتای مزدوران روس در منطقه که کینه شدیدی از رفیق در دل داشتند محیط کار و فعالیت را بر او تنگ و تنگتر ساخته و تحت پیگردش قرار دادند، بناءً سازمان او را به کابل منتقل ساخت. رفیق سلیمان که در کابل ناشناخته بود بهتر به کارهای سازمانی اش رسیدگی می کرد. سازمان در کابل به سلاح ضرورت داشت و رفیق سلیمان از نخستین جوانانی بود که حاضر شد به خاطر انجام این امر به عسکری

برود. او به اصطلاح سرباز داوطلب شد و به قطعات مزدوران روس پیوست ولی چون سلاح دلخواهش را به او ندادند از آن پُسته فرار و بعد با نام دیگری در پُسته دیگری سرباز شد اما باز هم سلاح دلخواهش را به چنگ نیاورده و مجبور شد آنجا را هم ترک گفته و بار سوم با نام تازه‌ای به پُسته دیگری برود و به مجردی که کلاشنکوف را بدست آورد فرار کرده و سلاح را تحویل سازمان داد. او بار دیگر می‌خواست شامل عسکری شود که رفقا اطلاع یافتند دولت پوشالی هویتش را دریافته و بدنبال او اند، بناءً به هدایت سازمان به پشاور رفت.

وقتی وارد آن شهر شد تعداد زیادی از رفقا به علت افشا بودن هویت شان به وسیله‌ی اخوان با دست باز نمی‌توانستند کار کنند و سلیمان که شناخته شده نبود کارهای زیادی را با دقت و روحیه عالی انجام می‌داد.

در سال ۱۳۶۳ وقتی چند تن از سرگروپ‌های مسلح رفقای شمال که به شکل نفوذی در جمعیت اسلامی کار می‌کردند در پشاور توسط جمعیت ربانی دستگیر و زندانی شدند و عده‌ای از رفقای شمال مجبورا مخفی شدند، باز هم این رفیق سلیمان بود که به آنان می‌رسید، رابطه‌ها را تأمین و مشکلات را رفع می‌کرد.

او شبی با رفیق دیگری توسط موتورسایکل بخاطر انجام کاری بیرون شده بود، بعد از عبور چند جاده متوجه شد که توسط موتوری تعقیب می‌شود. او چند بار مسیرش را عوض کرد ولی موتور همچنان بدنبالش می‌آمد. رفیق بدون دستپاچگی موتورسایکل را به جاده‌های مجاور عبور داد تا رد پایش را گم کند و پیهم رفیق پشت سرش را روحیه می‌داد که ممکن نیست به ما دست یابند. او در حالی که به سرعت در جاده‌ای می‌راند ناگهان همان موتور را دید که از مقابلش به سرعت زیاد می‌آید و می‌خواهد موتورسایکل‌اش را رو در رو بزند ولی رفیق با مهارت از تصادف جلوگیری کرده و ناوقت‌های شب بدون این که تعقیب کنندگان بتوانند ردپایی از او بیابند وارد خانه شد. او این جریان را با تمسخر یاد می‌کرد و می‌گفت: «باید با چنین حرکاتی دل و جگر اخوان را خون ساخت، اینان سگانی اند که هرگاه شکار از چنگ شان برهد دیوانه می‌شوند و باید آنان را دیوانه ساخت.»

رفیق سلیمان در کنار وظایف انقلابی‌اش در برخورد پروسواس و صادقانه‌اش نسبت به امور مالی سازمان نمونه به حساب می‌آمد و به همین سبب مسئول مالی کمیته شمال نیز تعیین شده بود.

در سال ۱۳۶۳ که جنبش مسلحانه اوج بیشتر گرفته بود رفقای کمیته شمال تصمیم گرفتند به هر یک از سرگروپ‌های یک یک لنگی ابریشمی گرانبها خریداری شود. وقتی رفیق سلیمان در مقابل این تصمیم قرار گرفت، استدلال کرد که

کمونیسست‌ها باید از لوکس‌پوشی و تجمل‌پرستی بیزار باشند؛ نباید دهقانان را به این ابتذالات عادت داد؛ این کار از لحاظ سیاسی ما را ضربه می‌زند....

رفیق سلیمان از سردردی مزمن رنج می‌برد. بعداً فهمیده شد که هر دو گرده‌اش شدیداً عفونت برداشته‌اند. او حاضر نبود جهت تداوی به شهر کراچی برود و استدلال می‌کرد که تداوی پشاور و کراچی تفاوتی ندارد. تداوی در کراچی مخارج گزافی بر می‌دارد که با مشکلات فراوان مالی سازمان نمی‌خواند. ولی علی‌الرغم عدم تمایل خودش به کراچی فرستاده شد. در کراچی داکتر معالجش مشوره داد که جهت تعویض یکی از گرده‌هایش به خارج برود. چند رفیق حاضر شدند که یک گرده خود را به او بدهند. تلاش‌های فراوان رفقا جهت فرستادنش به خارج بی‌نتیجه ماند. لذا در ماه دلو سال ۱۳۶۳ رفیق سلیمان در حالی که جمعی از رفقا به دورش حلقه زده بودند نابهنگام به استقبال مرگ رفت. او رسالتش را به عنوان یک سرباز راستین سازمان بفرجام رسانیده بود.



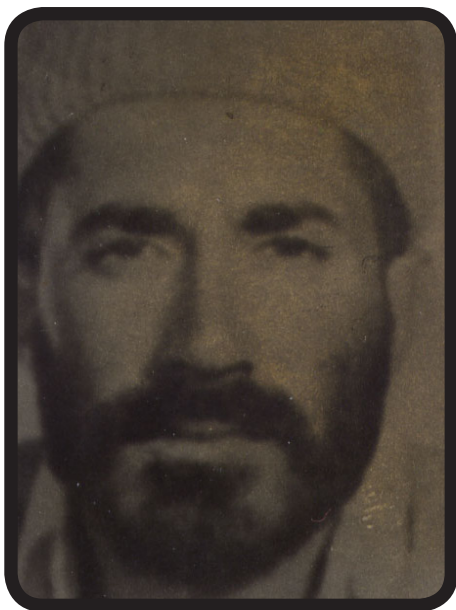
رفیق حکیم در راه گسترش و استحکام سازمان پیشقدم بود

رفیق انجنیر عبدالحکیم

انجنیر عبدالحکیم در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی در قریه منگجک ولسوالی آقچه ولایت جوزجان چشم به دنیا گشود. او در سال ۱۳۵۸ از رشته استخراج تخنیکم نفت و گاز مزار شریف فارغ گردید و به علت وخامت اوضاع به دستور سازمان در ارگان‌های دولتی کار نکرد.

رفیق حکیم بعد از فراغت از تحصیل تمام اوقات خویش را وقف مبارزه سیاسی و ایدیولوژیک نمود. تلاش و پیگیری رفیق در آقچه برای گسترش و استحکام سازمان در خور ستایش بود. در ایجاد گروپ‌های مسلح در آنجا یکجا با سایر رفقای انقلابی پیشقدم بود.

در سال ۱۳۵۹ همراه گروپی از جوانان وارد پشاور پاکستان گردید. با گذراندن مدت سه سال سرانجام در سال ۱۳۶۳ در یکی از کمپ‌ها در پشاور به بهانه مهمانی از طرف تروریست‌های گلبدینی به شهادت رسید.



رفیق عبدالله با برخورد‌های فداکارانه‌اش محبوب و همدم توده‌ها بود

رفیق عبدالله عمر

شهید عبدالله عمر نیز از جمله رزمندگان جوان و برجسته سازمان ما است که خون پاکش را در راه نجات توده‌های مظلوم و محروم و بخاطر مبارزه بر ضد دولت پوشالی و اوباشان فاشیست گلبدینی و تمام خائنین و مرتجعین بر زمین ریخت.

عبدالله در سال ۱۳۳۵ در ولایت فراه دیده به جهان گشود. بعد از ختم مکاتب ابتدایی و لیسه در فراه، داخل فاکولته ساینس پوهنتون کابل گردید و آن را موفقانه به پایان رسانید. اما اشغال وظیفه در دستگاه دولت زیر سلطه تجاوزگران روس و مزدوران حقیر آن را ننگ دانسته، دوشادوش توده‌های زحمتکش در جنگ ضد روسی اشتراک ورزید. او این وظیفه مقدس یعنی مبارزه مسلحانه بخاطر کسب استقلال میهنش را تا زمان جان باختن با صداقت و پایداری گرمی داشت.

زندگی پر عظمت عبدالله، در برخوردهای صمیمانه و بی‌آلایش وی با مردم و رفقا تبلور یافته بود. همیشه آرزو داشت در خدمت توده‌ها باشد. هر کس با او روبرو می‌شد، لبخند گرمی را در چهره‌اش مشاهده می‌کرد.

از زمره خدمات برجسته و توده‌ای او یکی هم رسیدگی به امور صحنی مریضان در روستا بود. گرچه او در این کار مسلکی نبود اما انگیزه خدمت و عشق به توده‌ها

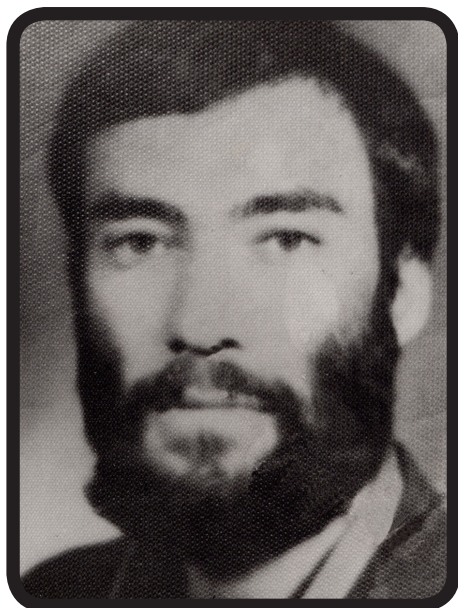
او را به اجرای این امر کشانده بود. هر وقت به عیادت مریضان می‌رفت با مهربانی فراوان به تداوی آنان پرداخته سهم انقلابی‌اش را در برابر مردم ادا می‌کرد. زنان بدون روگیری برای معاینه و اخذ دوا نزدش می‌آمدند. دوا را با وجود مخالفت برادرانش به پول شخصی خود خریده و رایگان در خدمت مریضان بی‌بضاعت قرار می‌داد. به همین دلیل مردم او را به طور استثنایی و بی‌نهایت دوست داشتند و با احترام و محبت زیاد او را به نام عبدالله جان صدا می‌زدند.

وقتی در زمستان ۱۳۶۴ دوستان و آشنایان عبدالله از شهادت نابهنگام او در رباط خبر شدند، همه در غم و اندوه فرو رفتند و یک صدا بخاطر انتقام خونش عازم آن منطقه گردیدند. من از یک تن که به رباط آمده بود پرسیدم که چرا این جا آمده‌اید و او فوراً در جوابم گفت: «پرسان نکن که عبدالله جان چقدر برایم نیکی و کمک کرده. به یاد دارم که یک شب من تب شدید داشتم و او چگونه شب را تا صبح بالای بستر من نشسته، از من مراقبت می‌کرد. حال من آمده‌ام تا حق او را ادا کنم. عبدالله واقعاً با این گونه اعمالش در دل ما جا گرفته بود.»

علاوَتاً او شخصیتی خون‌گرم، فداکار و خوش برخوردی بود. گرچه او با برادرانش یکجا زندگی می‌کرد، اما اتاق شخصی‌اش، هم در افغانستان و هم در ایران، به مهمانان، دوستان و رفقایش اختصاص داشت. اکثریت مردم محل و مجاهدین بخصوص همسنگران‌ش بخاطر مشورت روی مشکلات و معضلات شان نزد او آمده حل مطلب می‌کردند.

رفیق عبدالله این سرباز برومند سازمان زمانی که مواد لوژستیکی را به جبهه انتقال می‌داد، به تاریخ ۲۶ جدی ۱۳۶۴ توسط دشمن خاین و جنایتکار به طرز فجیع به شهادت رسید.

رفیق شهید! اکنون که جای تو در میان رفقا و همسنگران خالی است، ما به خون تو و تمام شهدای ارجمند کشور و سازمان سوگند وفاداری یاد می‌کنیم که راه‌تان را تا محو تمام قاتلان شما و مردم بیگناه افغانستان، استوار ادامه دهیم.



رفیق قدرت با خونسردی و شجاعت بی نظیری می جنگید

رفیق انجنیر قدرت

از خیل شهدای پاکباز و گرانقدر سازمان ما یکی هم شهید قدرت است که خون جوشانش را در راه رهایی انسان زحمتکش از قید هرگونه استثمار، فدا کرد. قدرت در سال ۱۳۳۸ در فراه به دنیا آمد. بعد از ختم دوره ابتدایی و لیسه در مکاتب فراه، داخل فاکولته انجینری گردید، اما جهت شرکت در جنگ عادلانه و بزرگ توده‌ای بر ضد امپریالیزم متجاوز روس و عمال سرسپرده داخلی‌اش، از ادامه تحصیل در این فاکولته دست برداشت. با آن که مامایش جنرال حمزه خلقي و نوکر حلقه به گوش روس‌ها در کابل پافشاری زیاد کرد تا خواهرزاده‌اش قدرت را مانند خود، به مهره روس تبدیل سازد. اما اراده، تصمیم و قاطعیت انقلابی شهید قدرت چنان بود که نه تنها جنرال حمزه خاین او را از راه و آرمانش منحرف نتوانست، بلکه بلادرنگ وی عازم زادگاهش در فراه شده، دوش به دوش همسنگران خود، در مبارزه مسلحانه توده‌ها فعالانه شرکت ورزید.

قدرت چون از دوران نوجوانی به تفنگ شکاری آشنایی کامل داشت، تیرش بندرت خطا می‌رفت. او در نبردهای زیادی در منطقه شرکت داشت و با خونسردی و شجاعت بی نظیری می‌جنگید، چنانچه همسنگران‌اش درین زمینه از او خاطره‌های

فراموش ناشدنی زیادی دارند. طور مثال در یک مورد او با فیر راکت، جان چندین رفیق هم‌رمزش را که ممکن دشمن همه را زنده دستگیر می‌کرد، نجات داد. شهید قدرت رفیق کم‌حرف، بردبار، مبتکر و پرکار بود. او در استعمال و حتی ترمیم تخنیکی هر نوع سلاح مهارت کامل داشت. در ساختن و نواختن آلات موسیقی نیز لیاقت چشمگیر داشت. چنانچه رفقاییش، کاست‌های وی را که شامل سرودهای انقلابی است منحیث خاطره و یادگار با خود حفظ نموده‌اند.

قدرت به پول و زندگی تجملی خرده بورژوایی کوچکترین تمایلی نداشت، همیشه آرزو داشت در جمع یاران و رفقاییش باشد و از زندگی جمعی با رفقا لذت می‌برد. سراپا زندگیش مملو از پاکی، صمیمیت و آمیزش رفیقانه بود. وقتی در جلسه با هم‌زمانش می‌نشست، بی‌مدعا و کم‌گو بود اما در اصل، باطن و ضمیر هوشیار و زیرک داشت. وظایف محوله را با متانت و خونسردی کامل انجام می‌داد به همین دلیل از احترام و محبت فراوان هم‌سنگران‌ش برخوردار بود.

گرچه بعد از فروپاشی جبهه قومی، وی مدتی از مبارزه مسلحانه و سازمان دور ماند و برای حل مشکل مالی فامیل کار می‌کرد اما هیچ وقت از سازمان مطالبه کمک مالی نکرد. در مدتی که در ایران کار می‌کرد احساسات انقلابی و احساس مسئولیتش نسبت به جنبش و سازمان او را آرام نگذاشته و از وضعی که داشت رنج می‌برد. وی می‌خواست هرچه زودتر در کنار سازمان و مردمش تفنگ بر شانه کند تا آن که به زاهدان آمد و بعد از دیدار با رفقا اظهار آمادگی مجدد برای شرکت در مبارزه مسلحانه کرده و حل مشکلات خانواده را به پدر و برادر کوچکش سپرد. او دشمن آشتی‌ناپذیر دولت پوشالی و فاشیزم بنیادگرایی، در راس باند خاین و تروریست گلبدین بود. چنانچه در شام دوم حوت ۱۳۶۴ طی کمینی در منطقه رباط مقابل این نیروی سیاه قرون وسطایی با شجاعت جنگید.

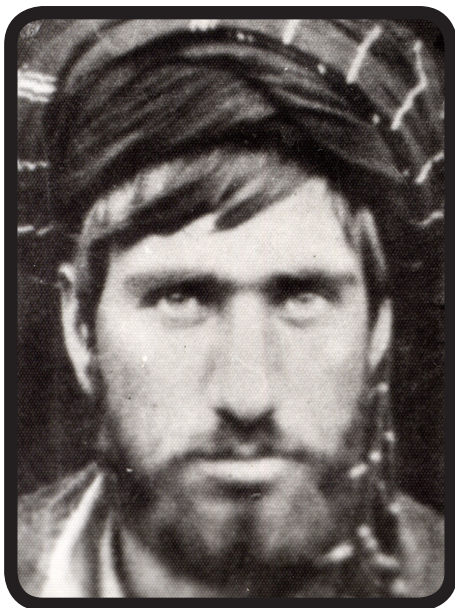
جریان درگیری ازین قرار بود: زمانی که گروپ شهید قدرت جهت آوردن آب برای پایگاه و پاره‌ای کارهای دیگر به بازار رباط رفته بودند، از طرف نیروهای این باند آدمکش و جانی، غافلگیر و محاصره می‌شوند. قدرت در این جنگ غافلگیرانه بعد از آن که چندین تن از افراد دشمن را به هلاکت رسانید، خود نیز در حالی که هم‌زمان تحت محاصره‌اش را از بالای یک تپه قومانده می‌دهد، هدف تیر دشمن از ناحیه ران قرار می‌گیرد. قدرت زخمی، شب را در یک سماوار به صبح رسانیده و صاحب سماوار با او همکاری و همدردی کرده، زخمش را پانسمان می‌کند. قدرت در این حالت سخت و نهایت زجردهنده باز هم امید، هوشیاری و

زیرکی‌اش را از دست نداده، تفنگ و بوت‌هایش را مخفی نموده، خود را یکی از افراد رد مرز شده ایران و اهل ولایت بادغیس معرفی می‌کند.

او در ابتدا با خونسردی و مهارت توانسته بود دشمن را فریب دهد، اما یکی از خائنان روستا که او را می‌شناخت وی را به عنوان کلان جبهه و سازمان به دشمن زخم خورده معرفی کرد. به مجرد شناسایی‌اش بلافاصله از طرف این باند جنایتکار تیرباران می‌شود. جانپان وحشی و خونریز گلبدینی از تسلیم دادن جسد شهید نیز انکار ورزیدند.

به این ترتیب قدرت هم به کاروان صدها و هزارها شهید بی‌کفن کشور و سازمان پرافتخار ما پیوست.

ما بخاطر انتقام، به خون رفیق قدرت و تمام شهیدان قهرمان و انقلابی وطن خود تعهد نموده سوگند یاد می‌کنیم که راه آنان را تا نابودی کامل دشمنان مردم زحمتکش افغانستان بخصوص جنایتکاران فاشیست گلبدینی، امپریالیزم و ارتجاع و پیروزی کامل انقلاب و ایجاد جامعه فارغ از قید ستم و استثمار ادامه دهیم.



رفیق یعقوب با نثار خورش سازمان را پیروزمندانه از معرکه بدر آورد

رفیق یعقوب

رفیق یعقوب در سال ۱۳۴۰ در قریه پنجله ولایت فراه در یک خانواده متوسط دهقانی متولد شد و دوران مکتب ابتداییه را در لیسه عطارودی نوبهار به سر رسانیده و در سال ۱۳۵۶ وارد لیسه زراعت فراه گردید.

وی در سال ۱۳۵۷ به سازمان پیوست. با شروع مبارزه مسلحانه ضدروسی در فراه، او متعلم صنف یازدهم بود اما مثل اکثر روشنفکران انقلابی دیگر تحصیلاتش را ناتمام گذاشته برای شرکت در مبارزه مسلحانه و کسب استقلال وطن آماده شد. وی از جمله رفقای نمونه، پرشور و صمیمی بود. به آموزش و کسب آگاهی سیاسی و لغ خاصی از خود نشان می‌داد؛ در انجام کارهای عملی سازمان روحیه عالی داشت؛ هر دستوری را از دل و جان می‌پذیرفت و کارهای محوله را به موقع انجام می‌داد؛ در حوزه آموزش، خصوصیات برجسته‌ای که در وجود این رفیق کم سن و سال دیده می‌شد بارزتر از دیگران بود و همه متفق بودند که او در آینده به یکی از کادرهای زبده سازمان مبدل خواهد شد.

نظر به رشادت، آگاهی و پشتکاری‌ای که شهید یعقوب به نمایش گذاشته بود، سازمان او را جهت آموزش نظامی به مرکز نظامی خود فرستاد.

در آنزمان که سازمان هنوز امکان راه اندازی جبهات مستقل را نداشت، جهت پیوند با توده‌ها، ارتقای تجارب نظامی و تدارک برای تشکیل جبهات مستقل به رفقا دستور پیوستن به جبهات قومی‌ای که در هر گوشه افغانستان تشکیل گردیده بودند، داده شد. یعقوب نیز در اواخر سال ۱۳۶۱ به یکی از این جبهات پیوست و در زمان کوتاهی به خاطر شجاعت، توانایی و برخورد شایسته‌اش به توده‌ها از محبوبیت فراوانی بین مردم برخوردار گردید. او در کنار آموزش نظامی به ارتقای آگاهی سیاسی مردم می‌پرداخت و به آنان می‌فهماند که جبهات قومی و تنظیمی آینده خوبی نخواهند داشت.

رفیق یعقوب از اولین رفقای بود که جدی مطرح نمود که بیشتر از این مبارزه زیر رهبری جبهات قومی اشتباه خواهد بود. رهبران متنفذ قومی از همان آوان با روشنفکران انقلابی ضدیت ورزیده در پی نابودی آنان بودند. رفیق یعقوب با استفاده از نفوذی که در جبهه داشت، بارها روشنفکران محل و رفقا را که مورد تهدید بودند از خطر نجات داد. بطور نمونه وقتی رفیق توکل می‌خواست مقداری اسناد تاریخی و جغرافیایی فراه را به رفیقی بسپارد، دستگیر شد. شهید یعقوب فوری به کمک او شتافته از قومندان عمومی جبهه خواست تا مسئولیت نگهداری توکل به گروپ او سپرده شود. او در ضمن به رفیقی که قرار بود این اسناد را تحویل گیرد اطلاع می‌دهد و رفیق توکل را نیز با ابتکار خود از مرگ حتمی نجات می‌دهد.

هرچند رفقای فراه در اواخر سال ۱۳۵۹ کار برای ایجاد جبهه مستقل را آغاز نموده بودند، اما در همان ابتدای کار، رفیق سرمعلم قدوس، قومندان نظامی جبهه با شش تن از همسنگرانش توسط باند جنایتکار جمعیت اسلامی دستگیر و به تاریخ ۲۷ جوزای ۱۳۶۰ قطعه قطعه گردیدند.

بر اساس سیاست جدید سازمان و تاکید رفیق یعقوب، دو تن از رفقای سازمان زلمی و استاد حبیب‌اله در اوایل سال ۱۳۶۰ جبهه مستقلی را راه اندازی نمودند. گرچه فرماندهی نظامی جبهه بدوش رفقا بود، ولی بر اساس اوضاع آنوقت منطقه، عمدتاً بافت قومی داشت. رفقا با دو جبهه دیگر اتحاد نموده در اواخر ۱۳۶۱ جبهه عمومی سورخاش فراه را ایجاد نمودند. رفیق یعقوب در پس پرده فعالانه و با اشتیاق فراوان برای استحکام این جبهه فعالیت می‌نمود.

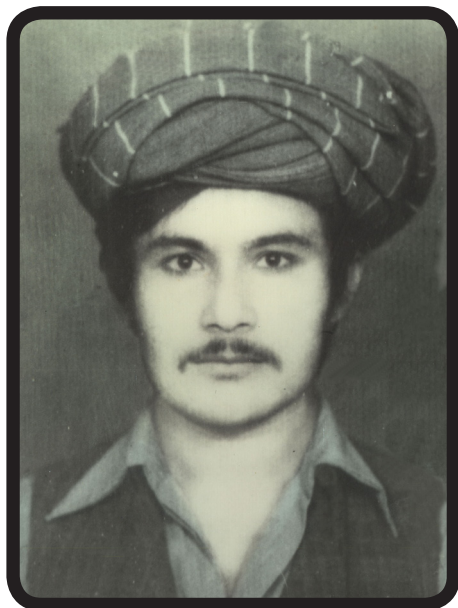
جبهه قومی‌ای که رفیق یعقوب در آن شمولیت داشت، از بزرگترین جبهات فراه در آنزمان بود و نمی‌خواست گروه دیگری در ساحه نفوذش عرض اندام نماید. بنا رهبری آن تصمیم می‌گیرد که رفیق زلمی را دستگیر نموده گروپ مستقل او را

خلع سلاح نمایند. آنان توطئه‌ای طرح می‌کنند که رفیق زلمی را به پایگاه مرکزی خود آورده مورد شکنجه قرار دهند. وقتی رفیق یعقوب از این قضیه آگاهی می‌یابد ناوقت شب به رفیق زلمی اطلاع رسانیده و بدینصورت توطئه را خنثی نمود.

بالاخره رفیق یعقوب در ۱۳۶۲ وقتی جبهه عمومی سورخاش سر و سامان یافت با استفاده از محبوبیت و نفوذش در جبهه قومی، همراه با چهار گروپ مسلح به آن پیوست و نقش مهمی در تثبیت و استحکام آن ادا کرد. از این تاریخ به بعد تا روز شهادتش، او یکی از فعالان مهم جبهه سورخاش بشمار می‌رفت که در اثر سعی و جانفشانی او و همزمانش به مهمترین، محبوب‌ترین و قوی‌ترین جبهه در سطح ولایت فراه بدل گشت و بین مردم به «جبهه معلمان» شهرت یافت.

در سال ۱۳۶۴ وقتی جنایتکاران حزب اسلامی گلبدین گروپی از رفقا را در رباط تهدید به حمله و خلع سلاح نمود، رفیق یعقوب که با RPG7 مسلح بود هر لحظه از قومندانش اجازه می‌خواست امر فیر برایش داده شود اما رفقا مصلحتاً به او چنین اجازه‌ای ندادند. وقتی حزب اسلامی درگیری را آغاز کرد رفیق یعقوب اجازه فیر یافت و خیمه محل تجمع آدمکشان گلبدینی را هدف گرفته سبب نابودی تعداد زیادی از اوباشان آن گردید. آتش سوزی بزرگی در خیمه زبانه کشید که با فرا رسیدن تاریکی شب و روشنایی ناشی از سوختن خیمه رفقا توانستند افراد حزب اسلامی را که در حال گریز بودند به آسانی از پا آورند. در این درگیری با وجودی که حزب اسلامی از نظر نفرات و تسلیحات بر رفقا برتری فاحش داشت و با آمادگی قبلی تدارک حمله را دیده بود، تلفات بیش از حد داد که حتی مخالفان و حریفان سیاسی نیز نمی‌توانستند دلیری و شهامت رفقا را در این نبرد حماسی انکار کنند. در همین درگیری تحمیلی در رباط به تاریخ ۲ حوت ۱۳۶۴ بود که رفیق یعقوب با دو تن از رزمندگان دلیر جبهه هر یک انجنیر قدرت و جمعه خان در جنگ نابرابری با دشمن اخوانی به شهادت رسیدند. با از دست دادن او سازمان یکی از کادرهای برجسته و عزیزش را که در قلب همزمانش عمیقاً جا داشت از دست داد.

سوگند به پایمردی و شهامت این عزیزان که تا نابودی دشمنان سوگند خورده خلق ما، بیرق گلگون سازمان را بر زمین نگذاریم.



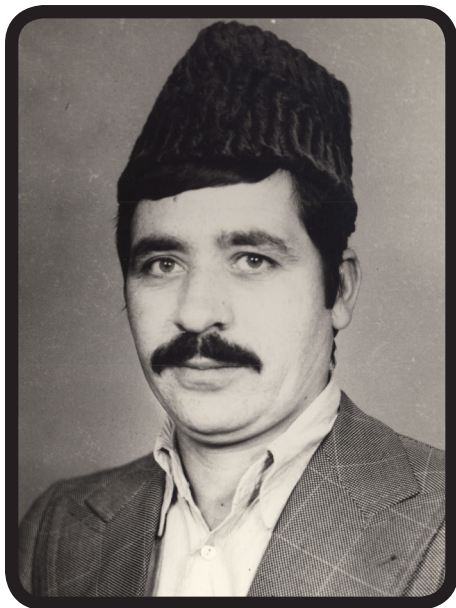
رفیق جمعه خان قدیر

رفیق جمعه بخاطر اعتقاد به «افکار شعله‌ای» زندگی‌اش را باخت

رفیق جمعه خان (قدیر) در سال ۱۳۴۲ در ولسوالی خواجه‌غار ولایت تخار به دنیا آمد. تا صنف دهم در لیسه زادگاهش خواند ولی با اشغال کشور توسط تجاوزکاران روسی نتوانست به تحصیل ادامه دهد و به جنگ مقاومت پیوست. اوایل ۱۳۶۱ پس از آن که در جبهه با رفقا ارتباط یافت در خزان همان سال به پاکستان آمد و مدت سه سال در رابطه با سازمان کار کرد. اگرچه سن و سالش هم بسیار کمتر از رفقای بود که با آنان تماس داشت اما وقار، گرمی و عشقش به رفقا و انجام کارها، او را بین همه عزیز ساخته بود.

رفیق قدیر در سنبه ۱۳۶۳ تحت پوشش حرکت انقلاب اسلامی با گروپ خویش به جبهه رفت. او با خصوصیات انقلابی و نیز کارش برای ارتقای آگاهی توده‌های منطقه و بخصوص افراد گروپش، از سوی جمعیت اسلامی جنایتکار نشانی شده بود تا در فرصتی مناسب خونس را بریزند.

در بهار ۱۳۶۴ جمعیتی‌های خاین که برای شکار وی در کمین نشسته بودند، بعد از نبردی خونین قدیر ۲۲ ساله را زنده به چنگ آورده و با اتهام داشتن «افکار شعله‌ای» جابجا اعدام کردند.

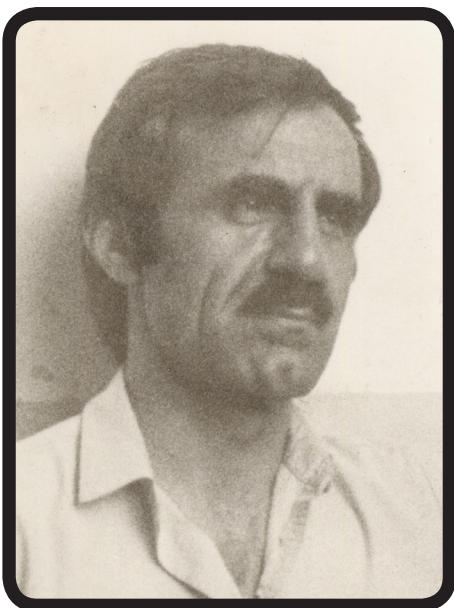


رفیق مسلم طی درگیری با حزب خاین گلبدین شهید گردید

رفیق فیض‌الدین مسلم

رفیق فیض‌الدین مسلم در رستاق ولایت تخار به دنیا آمد. او قبل از آن که به سازمان بپیوندد، صرفاً براساس آگاهی‌های آزادیخواهانه ضد مزدوران مسکو، در تابستان ۱۳۵۸ خانه خویش را ترک گفته و به دهات رفت تا در جنگ مسلحانه علیه دولت دست نشانده شرکت کند. در جدی همان سال برای آزادی ولسوالی‌های رستاق و چاه‌آب دلاورانه جنگید. در ۱۳۶۱ با سازمان رابطه گرفت و بخاطر ایجاد جبهه‌ای مستقل مجدانه فعالیت کرد. در تابستان ۱۳۶۳ جمعیت اسلامی او را به نام شعله‌ای به زندان انداخت که بعد از چند ماه به علت تلاش به موقع آشنایان و بستگانش از قتلگاه باند خاین نجات یافت. با این تجربه، مسلم عمیقتر و بیشتر به ماهیت خایانه و تروریستی باندهای اخوانی پی برد، بناءً با روحیه‌ای مصممانه‌تر از پیش می‌کوشید تا سرشت جنایتکارانه، ضد مردمی و ماورای ارتجاعی احزاب اسلامی را در کنار پیشبرد جنگ ضد روسی به توده‌هایی که با آنان سر و کار داشت، افشاء نماید.

رفیق مسلم در حالی که بیش از ۳۰ سال نداشت، در اوایل خزان ۱۳۶۴ طی یک درگیری با حزب اسلامی جنایتکار گلبدین به شهادت رسید.



رفیق فیض احمد بدون تردید زندگی‌ای به بزرگی عقایدش داشت

رفیق داکتر فیض احمد

هنرمند مترقی و شهیری پس از شهادت چه گوارا گفت: «بعضی از عقاید بزرگتر از انسان‌ها اند، اما بعضی از انسان‌ها به بزرگی عقاید شان». رفیق احمد، بنیانگذار و رهبر سازمان رهایی افغانستان هم بدون تردید مصداق این گفته است.

رفیق داکتر فیض احمد در ۱۳۲۵ در قندهار به دنیا آمد. پس از ختم دوره ابتدایی و متوسطه در مکاتب قندهار و کابل داخل لیسه نادریه گردید. او از نوجوانی به مطالعه علاقه داشت اما فقط از دوره لیسه نادریه بود که به نوشته‌های انقلابی دسترسی پیدا کرد. اولین آشنایی‌هایش با ایدئولوژی پرولتاریا چنان او را مجذوب این علم و سلاح نجات خلق از جنگال امپریالیزم، سرمایه و ارتجاع ساخت که تا آخر یگانه چراغ راهش بود و در هیچ لحظه‌ای از زندگی بزرگش از آن جدا نشد و سرانجام هم در دفاع از آن قطره‌های خورش را نثار کرد. او خود درباره این سال‌ها می‌گفت: «فراوان کتاب می‌خواندم با آن که نظم خاصی نداشت، به هر حال به آثار نویسندگان مترقی بیشتر رو می‌آوردم. انگلیسی‌ام ضعیف بود اما به علت علاقمندی شدیدم به گورکی اثر «مادر»ش را با هزار زحمت و در مدتی طولانی به زبان انگلیسی خواندم چون فارسی‌اش را نداشتم. ولی مطالعه آن همه داستان و

سایر نوشته‌های پراکنده سیستم فکری معینی برایم ایجاد نکردند تا این که «تاریخ مختصر حزب بلشویک» به دستم افتاد. این کتاب که سه چهار بار آن را خواندم مرا دگرگون ساخت. تصور می‌کردم تاریخ حزب راهی را در برابرم گشوده که استوار و تا آخر پیمودن آن بالاترین افتخار انسانی به شمار می‌رود که نه آمانوری بلکه صادقانه و با اراده برای رهایی رنجبران میهنش می‌رزد.

ایدئولوژی پرولتاریا به مثابه ایدئولوژی طبقه‌ای که جز نیروی کار و زنجیرهای هیچ چیزی ندارد؛ ایدئولوژی علمی‌ای که راه و وسیله پایان دادن به هر نوع ستم و استثمار را نشان می‌دهد؛ ایدئولوژی‌ای که هیچ نقطه‌ای در ساحه تفکر، طبیعت و جامعه از قلمرو دید و بررسی آن خارج نیست؛ تنها ایدئولوژی‌ای که از آغاز پیدایشش تا کنون طبقات ستمگر مذهبی و غیرمذهبی را به لرزه انداخته و ایدئولوگ‌های آنان را درمانده ساخته است و ایدئولوژی‌ای که حقانیت آن در عمل و نظر به اثبات رسیده است، تمام ذهن و قلب رفیق احمد را تسخیر کرده بود طوری که او اکثراً روزانه تا ۱۲ ساعت مطالعه می‌کرد. به قول خودش: «این علم بحر بیکرانی است و باید می‌کوشیدم تا لااقل قطره‌ای از آن را بچشم.»

در سال آخر مکتب با رفیق شهید اکرم‌یاری که معلمش بود آشنا شد. هر چند رفیق اکرم‌یاری بنابر مخفی‌کاری و شرایط خاصش نمی‌توانست صریح و روشن با شاگردان صحبت کند، با آن هم رفیق احمد هوشمندانه در وجود او مارکسیست و مبارزی بزرگ را دریافته بود. اگر چه مدت این آشنایی بسیار کوتاه بود و نتوانست به کار مشترک رفیق اکرم‌یاری با زبده‌ترین و رزمنده‌ترین شاگردش منجر گردد ولی رفیق احمد همیشه او را به عنوان مارکسیستی انقلابی با دانش و آگاهی‌ای بی‌همتا می‌ستود. قبل از کودتای ثور بسیار کوشید با وی تماس برقرار کند که دیگر دیر شده بود. رفیق یاری از بیماری عصبی سختی که بستری‌اش ساخته بود رنج می‌برد. زمانی که رفیق شامل فاکولته طب شد، دموکراسی نیم‌بند زمینه فعالیت‌های مطبوعاتی و حزبی را برای نیروهای سیاسی ممکن ساخت. شعله جاوید به مهمترین جریان سیاسی کشور بدل شده بود. گروه‌های مختلف مردم و بخصوص جوانان و روشنفکران به طور چشمگیری به این جریان گرایش داشتند. درین دوره رفیق احمد نیز بیشتر و پرشورتر از هر زمان دیگر تلاش می‌کرد تا تمام دانستنی‌هایش از اصول جهانی مارکسیستی را به دوستان و آشنایان روشنفکرش و کارگران انتقال دهد. او از محدود انقلابیونی بشمار می‌رفت که به اهمیت سازماندهی عمیقاً آگاهی داشت و استعداد و صلاحیتش در این کار (سازماندهی) کم نظیر بود. با آن که عضو سازمان جوانان مترقی نبود و از وجود آن هم نمی‌دانست ولی در روزهای تظاهرات

و فعالیت‌های دیگر که به نام جریان دموکراتیک نوین انجام می‌گرفت، بسیاری از رهبران و فعالان سازمان جوانان مترقی از او مشورت و راهنمایی می‌خواستند. او از برجسته‌ترین نمایندگان جریان در پوهنتون و پلمیسین آتشین و توانای ضد پرچمی‌ها و خلقی‌ها محسوب می‌شد. چند بحث او با وطن‌فروشان کلانی چون نجیب و فاروق (مشهور به زرد) معروف بود. البته خود او از این که نامش سر زبان‌ها بیفتد و به اصطلاح مشهور شود دوری می‌جست و به همین جهت بیش از یکی دوبار که ضرورتی ناگزیر می‌نمود در تظاهرات سخنرانی نکرده بود.

دوره پوهنتون یکی از پربارترین دوره‌های عمر رفیق شمرده می‌شود. او طی آن سال‌ها تعداد زیادی از محصلان و روشنفکران را با مارکسیزم-لنینیزم-ماندیشه مائوتسه دون، مشخصات انقلاب افغانستان، اصول تشکیلاتی، مخفی کاری، کار توده‌ای و غیره آشنا ساخت. او با کلیه مسئولین، کادرها و سایر رفقای هم‌نسلش یا جوانتر که تا امروز در سازمان هستند به معنای واقعی کلمه از الفبای مبارزه و انقلاب شروع کرد و به آنان وظایف، خصوصیات و صفات یک انقلابی کمونیست را با اشتیاق، حوصله و پیگیری‌ای بی‌نظیر یاد می‌داد. اکثریت افراد در همان اولین برخورد با او، در وجودش رهبر و سازماندهی مبارز را می‌دیدند و شیفته متانت، سادگی و گرمی او می‌شدند.

رفیق سیستم آموزشی‌ای متشکل از چهار بخش ایدئولوژی، سیاسی، اقتصادی و تشکیلاتی تنظیم نموده بود که نقش دیرپا و بزرگی در پرورش رفقا داشته است. در کار آموزشی همواره بر موضع انقلابی تکیه می‌کرد، آن را تعیین کننده می‌دانست و معتقد بود که بدون ایستادن در کنار محروم‌ترین طبقه حرف و ادعای بلند بالا بیان حقیقت عینی نخواهد بود. او اولویت آگاهی و خصال انقلابی را در رابطه با افراد به طور مشخص در نظر می‌گرفت لیکن بیشتر خود را وقف کار با روشنفکرانی می‌کرد که روحیه قوی داشته و مشکلات و مرگ در راه هدف پشت شان را نمی‌لرزاند.

رفیق احمد تا اواخر سال‌های پوهنتون موفق شده بود تمامی رفقا را در ده‌ها حوزه سازماندهی کند و سطح چندین تن را در حد پیشبرد مسئولیت‌های تشکیلاتی بالا برد. او همپای محکم بدست گرفتن کار سازماندهی، شرایط افغانستان، تجارب شعله جاوید تحت رهبری «سازمان جوانان مترقی» تجارب انقلاب سایر کشورها را مجدانه بررسی می‌کرد و نتیجه گرفت که س. ج. م دچار اشتباهات جدی است و با ادامه این وضع جنبش دچار شکست‌های غیر قابل جبران خواهد شد. بناءً نظراتش را مدون نموده و آن‌ها را به فعالان جریان ارائه کرد. به زودی بحث‌های داغی راه افتاد و از آن جایی که انتقادات و نظرات رفیق وارد و متضمن بقا و رزمندگی

جنبش بود تعداد زیادی از کادرها و افراد جریان آن‌ها را پذیرفتند. علاوتا، رکود و اضمحلال تدریجی خود س.ج. م نیز بر حقانیت و صحت نظرات رفیق صحه می گذاشت.

اکنون دو کار اساسی در برابر رفیق قرار داشت: ایجاد سازمان و انتشار نقطه نظرات و مواضع آن. رفیق که در واقع مدت‌ها پیش شالوده تشکیلات را پی‌ریزی کرده بود توانست پس از بحث با رفقای معین و آخر الامر دعوت ۵ رفیق به تاریخ ۱۲ قوس ۱۳۵۲ تاسیس «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» را رسمیت بخشد.

در آن هنگام کار خستگی‌ناپذیر و ممتد رفیق اعجاب‌آور بود. مسایل فراوان باید توضیح و حل می‌شد. او نمی‌توانست همه‌ی رفقا و کسانی را که با او خواستار دیدار بودند در خانه بپذیرد. ناگزیر صحبت با اغلب افراد باید در جاهای دیگر یا خانه‌های خود شان انجام می‌گرفت که این امر رفیق را مجبور می‌ساخت از صبح تا ناوقت‌های شب بر سر تمام قرارهایش که بعضاً به بیش از ۱۰ می‌رسید حاضر باشد. فراوان اتفاق افتیده بود که برخی وعده‌هایش را حتی از ۱۲ شب به بعد تعیین کند. در آن حالات به آن چه بیشتر می‌اندیشید این بود که رفقا آثار خستگی را در سیمایش نبینند تا مبدا از طرح مسایل شان ابا ورزند. گذشته از قدرت استدلال رسا، نافذ و مجاب‌کننده او، رفقا بیشتر تحت تاثیر شور و انرژی انقلابی و احساس مسئولیتش قرار می‌گرفتند.

با آن همه کار فراوان و بلاوقفه، رفیق باید نوشته «با طرد اپورتونیزم در راه انقلاب سرخ به پیش رویم!» را برای چاپ آماده می‌کرد. این کار در بهار ۱۳۵۳ تحقق یافت. جزوه «با طرد اپورتونیزم...» با وصف آن که اشتباهاتی بخصوص در لحن برخورد به رهبران و ماهیت س.ج. م داشت، چون مسایل و انتقادهای مطرح شده در آن در مجموع درست بودند وسیعاً مورد استقبال واقع شده و به عنوان مهمترین سند دست به دست می‌گشت. باز هم در درجه اول خود رفیق بود که با گذشت مدتی به اشتباهات نشریه پی برده و می‌خواست در فرصتی مناسب به آن بپردازد. این امر میسر نشد تا زمان انتشار «مشعل‌رهای» که رفیق در بخشی از آن اساسی‌ترین اشتباهات «با طرد اپورتونیزم...» را تذکر داده است. البته او خیلی پیش از انتشار «مشعل‌رهای» از اشتباهات «با طرد اپورتونیزم...» برای رفقا سخن می‌گفت و در حالی که آن‌ها را ناشی از ناپختگی و کم‌تجربگی می‌خواند به نقش معین س.ج. م، شعله‌جاوید، و شخصیت انقلابی رفیق اکرم‌یاری و چند تن دیگر از رهبران آن سازمان ارج می‌نهاد. رفیق احمد به مثابه یک انقلابی پرولتری به خود اعتماد داشت و بنابراین «خصومت» و «رقابت» شخصی و از این قبیل برایش

حقیرترین و مردودترین خصوصیت به حساب رفته و آن را برای یک انقلابی شرم‌آور می‌انگاشت. تلاش و رغبت او جهت ارتباط‌گیری با رفیق اکرم‌باری و عده‌ای دیگر از رهبران س. ج. م به روشنی ثابت می‌نمود که او چقدر همکاری و وحدت با آنانی را که مبارز و مارکسیست می‌شناخت اساسی می‌داند. جز اختلاف جدی ایدئولوژیک و سیاسی هیچ مرز دیگری او را از انقلابیون جدا نمی‌ساخت. اما در مواردی هم که می‌دید فلان و بهمان فرد سابقا مبارز، سست عنصر شده، هیچ سازش و گذشتی را به خود اجازه نمی‌داد. قاطعیت انقلابی و پافشاری وی روی اصول و منافع سازمان موجب شده بود که از آن گونه افراد متزلزل علی‌الرغم رشته‌های خانوادگی و رفاقت‌های شخصی دیرین ببرد زیرا با حفظ آن مناسبات سودی را برای سازمان و مبارزه مشاهده نمی‌توانست. او دایماً گوشزد می‌کرد که معیار ما در ایجاد و تحکیم یا برهم زدن مناسبات با افراد فقط باید مفیدیت و ارزش آن برای سازمان باشد. هرگونه معیار دیگری ما را به لجن بی‌پرنسپی، لیبرالیزم و عامیگری خواهد کشاند.

در ۱۳۵۳ با تحلیل شرایط و موافقت رفقا به عنوان داکتر به پنجشیر رفت تا ضمن تقویت و بسط هسته‌های گروه در آنجا، با روشنفکران زیادی که از آن منطقه می‌شناخت تماس گیرد. دستاورد چند ماه کار رفیق در آن جا بیش از حد انتظار بود. او با شخصیت و برخورد‌های انقلابی‌اش در دل صدها نفر از مردم پنجشیر جا باز کرده بود. زنان به راحتی، تنها و بدون روگیری، برای معاینه و دوا گرفتن نزدش می‌رفتند. نامش در دورترین نقاط دره رسیده بود. خودش هم طوری با مردم انس گرفته بود که آرزو می‌کرد سال‌ها با آنان باشد ولی ضرورت مخفی شدن بالاچار او را از تماس با توده‌هایی که آن قدر دوستان می‌داشت محروم کرد. غیر از کار و وجود رفیق رشید و رفقای دیگر جای پای که رفیق احمد در پنجشیر باز کرده بود این امکان را به سازمان داد که در اولین سال‌های جنگ ضد روسی یکی هم در آن منطقه نیرو بگذارد.

در سال‌های حکومت داوود جنبش با فروکش مواجه بود. تشکلهای انقلابی فعالیت محسوس بر ضد استبداد داوودی نداشتند. برخی از رهبران و کادرهای س. ج. م به جای سازماندهی صدها شعله‌ای صدیق، غرق زندگی شخصی یا راهی کشورهای خارجی شدند و راه ارتداد یا ماشاات با دولت را برگزیدند. تنها «گروه انقلابی خلق‌های افغانستان» بود که تحت رهبری رفیق فیض‌احمد منظم کار می‌کرد. پخش بسیار وسیع و خوب پلان شده‌ی شبنامه معروف گروه «قانون اساسی داوود طناب اسارت خلق ما»، استبداد و یاران خلقی و پرچمی آن را هراسان

گردانیده و در دل انقلابیون و آزادیخواهان وطن ما آتش امید و پشتگر می افروخت. نقطه مبارز دیگر این دوران بریدن رفیق مجید کلکانی از رفقای نیمه راه و مرتدش و پیوستن به گروه بود. رفیق مجید به داکتر احمد به دیده احترام فوق‌العاده‌ای نگر بسته و خود را شاگردش می‌پنداشت. رفیق مجید مسئولیت نظم و نسق بخشیدن به محفلش را فروتنانه به رفیق احمد و گروه محول ساخت و از نتایج کار ایدئولوژیک با رفقای رضی و خوشحال بود. درین رابطه رفیق مجید با ظرافت می‌گفت: «ما مریضی‌های زیادی داشتیم کاش پیشتر ازین از تداوی و نسخه‌های رفیق داکتر برخوردار می‌شدیم!» رفیق احمد از ایمان راسخ، استعداد درخشان، تواضع و صفا و صمیمیت رفیق مجید به رفقا می‌گفت. با آن که چند ماه پس از کودتای روسی هفت ثور در جریان اوضاع شدیداً ملتهب، بغرنج و دشوار، و بحث روی وحدت و ایجاد حزب، رفیق مجید در اتحاد با عناصر و سازمان‌های دیگر راه پیکاری جدا از «گروه انقلابی» را اختیار کرد و سپس به دام دشمن افتاد. اما از زندان به رفیق احمد پیام فرستاده بود، پیامی حاکی از آرزوی دیدار و تجدید پیوند. این ناکامی در دیدار مجدد با رفیق مجید، درد مضاعفی بود بر اندوه عظیم وی از شهادت ناگهانی رفیق مجید که تا آخر قلب رفیق احمد را می‌فشرد.

وقتی کودتای هفت ثور رخ داد، رفیق پیشبینی کرد که روزگار سیاهتر و مخنتق‌تری را پیشرو خواهیم داشت و چون سگ‌های زنجیری شوروی به هیچوجه قادر به حفظ قدرت نیستند و احتمال لشکرکشی مستقیم روس‌ها قوی است.

در آن روزها تشکل‌های مختلف چپ مسئله وحدت را به عنوان مسئله‌ای مبرم مطرح می‌کردند و دید و وادیدها بین گروه‌ها و شخصیت‌های جنبش با حرارت، خوشبینی و شتاب بیسابقه‌ای جریان داشت. اما رفیق احمد دچار خودفریبی نمی‌شد. او وحدت را «امر کبیر» می‌دانست لیکن به عمق و وسعت اختلافات نیز به خوبی آگاه بود و نمی‌توانست صرفاً کودتا را «مشکل گشا» و حلال اختلافات چندین ساله جنبش بپندارد. او ابتدا حداقل تفاهم ایدئولوژیکی بین تشکل‌ها را قدمی ولو کوچک ولی ارزشمند و بنیادی در راه وحدت‌های عالیر و سرانجام وحدت تشکیلاتی قلمداد می‌کرد. او پروسه وحدت را بخصوص در آنچنان وضع پیچیده و مخنتق کشور و مخفی بودن کلیه تشکل‌های جنبش، نه جهشی و یک روزه بلکه قدم به قدم، بر اساس پیوند با توده‌ها و مبارزه ایدئولوژیک-سیاسی سالم و سازنده عملی و از آن مهمتر پایدار می‌دید. در آن هنگام نظرات اصولی، واقعیت‌ها و دوراندیشانه‌ی رفیق در مورد وحدت برای بسیاری مفهوم نبود. او یا نماینده دیگری از گروه در بحث روی وحدت تنها می‌ماند ولی رفیق احمد معامله با اصول را به

هیچ قیمتی مجاز نمی‌دانست. فقط تاریخ ثابت کرد که با اراده‌گرایی و حرکت از تمایلات خیرخواهانه نمی‌توان اتحادی محکم بوجود آورد، و اگر چیزی هم پدید آید سرنوشتی جز برباد رفتن نیرو، سردرگمی و پراکندگی نخواهد داشت.

در ۱۳۵۸ بنابر شرایط خاص حاکم در کشور و لرزان بودن حکومت حفیظ‌الهامین، و تشدید فعالیت رفقا، «گروه انقلابی» و شخص رفیق احمد در مرکز توجه چند سازمان ملی و اسلامی قرار گرفتند تا بتوانند با ایجاد جبهه مشترکی قیام مسلحانه‌ای را برای سرنگونی دولت تدارک ببینند. پس از بحث‌های مفصل و ارزیابی موقعیت و نیروهای سازمان‌های چهارگانه، «جبهه مبارزین مجاهد» تشکیل شد. اما قیام به علت خیانت شکست خورد و رفقا احمد، محسن، داوود، داکتر نعمت، همایون و تعداد زیاد رفقای دیگر دستگیر شدند. با دستگیری این رفقا بود که گروه ما سنگینی شکست قیام را بر خود احساس کرد. تشکیلات با شدیدترین ضربت در عمرش مواجه شده بود. اما فرار موفقانه و نیروبخش رفیق احمد از چنگ دشمن توانست سازماندهی مجدد و سر پا نگهداشتن گروه را امکان بخشد. سهم او و چند رفیق دیگر درین مرحله از یاد نرفتنی و تاریخی می‌باشد. درباره اشتباهات قیام ۱۴ اسد، رفیق در پرتو این رهنمود که: «ارایه نظر درست درباره توازن قوا، ارزیابی و محاسبه آن، این است هسته علم انقلاب و تاکتیک‌های انقلابی»، به ملاحظات تازه‌ای رسیده و بخشی از آن‌ها را در مشعل‌رهای دوم فرمولبندی نموده بود که متأسفانه در جریان خیانت خان محمد این سند هم از بین رفت.

با اشغال میهن به وسیله روس‌ها ملت آزادیخواه ما در کلیه نقاط کشور به جوش و خروش آمده و علیه تجاوزکاران سلاح برداشتند. مرحله‌ای کاملاً جدیدی از کار و مبارزه برای سازمان سر رسید. نیروی عمده سازمان که در شهرها بود باید حتی‌المقدور به روستاها انتقال می‌یافت؛ نبود امکانات مالی سازمان که آخرین انشعاب بدترش ساخته بود، بر دشواری کار می‌افزود. تعقیب رفقای معینی و در قدم اول رفیق احمد تشدید یافته بود. روس‌ها می‌گفتند نیروهای مذهبی از اصول کار توده‌ای بیگانه اند پس در حال حاضر باید از شر «مائویست‌ها» خلاص شد؛ نیروهای مذهبی فاشیستی با کمک بی‌دریغ امپریالیزم امریکا و متحدان، سر بلند کرده فرصت را برای بزرگترین سؤاستفاده‌ها از عقاید دینی مردم تلایی شمردند و دشمن اصلی خود را «شعله‌ای»ها اعلام داشتند....

مشکلات در برابر سازمان بیشمار بود. ولی روحیه و اراده پرولتری، رفیق احمد را قادر ساخت تا کشتی سازمان را در آن توفان سهمگین، سکنداری زبردست باشد. او جنگیدن برای آزادی وطن را مظهر ایمان به مردم و انقلاب نامیده و رفقا را

فرا می‌خواند تا حتی با گذشتن از جان، عشق‌شان را به آزادی میهن برای توده‌ها ثابت سازند.

احمد به درستی شعار «همه چیز در خدمت جبهات» را به نصب‌العین سازمان بدل ساخته بود. رفیق با وصف بر شمردن سختی‌های کار سازمان، قاطعانه بر آن بود که کوره جنگ آزادیبخش برای سازمان اعتبار، تجربه و آبدیدگی بیشتری به ارمغان خواهد داشت و بر این گفته مائوتسه دون تکیه می‌کرد که جنگ انقلابی به مثابه پادزهری است که نه تنها دشمن را از پا در می‌آورد بلکه در آتش آن آثار ضعف‌های ایدئولوژیک خود ما نیز زدوده می‌شود. او درین زمان غیر از رسیدگی به دشواری‌های قبل‌الذکر وظیفه خطیر تدوین و ارایه سیاست‌ها و وظایف انقلابیون کمونیست در اوضاع نوین را در برابر خود نهاد که حاصلش انتشار «مشعل‌رهایی» در سال ۱۳۵۹ بود.

موفقیت‌های نسبی سازمان ما در شرکت فعال در جنگ مقاومت و به موازات آن تأمین پیوندهای محکم‌تر و فشرده‌تر با توده‌ها مدیون مشی و سیاست‌های در مجموع درستی می‌باشد که توسط رفیق احمد در «مشعل‌رهایی» انعکاس یافته است. رفیق در پرتو آموزش مائوتسه دون که تنها پراتیک معیار حقیقت و صحت و سقم نظرات است و تئوری‌ها باید از پراتیک برخاسته و در پراتیک آزمایش شوند، به جمع‌بندی تازه‌ای از تجربیات پنج ساله سازمان دست زده و در دستخط «مشعل‌رهایی» شماره دوم نه تنها بر کمبودها و اشتباهات معینی مندرج در مشعل اول اشاره داشت بلکه برخی از نکات آن را بکلی کهنه تلقی کرده بود. رفیق احمد همچون رهبری انقلابی عمیقاً داخل زندگی بود و جرأت داشت مسایل نوین را دریافته، نظرات جدید را ارایه کرده، نظرات اشتباه‌آمیزی را که با حقایق نمی‌خوانند اصلاح نموده و نظرات کهنه شده را کنار گذارد. برای او ارزش اصلی کار تنوریک انطباق آن با شرایط مشخص بود و نه صرفاً انطباق با متون مارکسیستی. این اصل انقلابی و علمی نیز ودیعه گرانقدریست که رفیق احمد برای ما بجا مانده است.

با آن که سازمان در جنگ بر ضد روس‌ها و دولت پوشالی، با سختی‌های توانفرسا و پیهم باید دست و پنجه نرم می‌کرد و با آن که اخوان تروریست حمله را بر سازمان ما متمرکز ساخته بود، رفیق احمد با تمام وجود می‌کوشید در راه ارتقای سطح آگاهی رفا، تأمین وسیع‌ترین دموکراسی در درون سازمان از طریق برگزاری کنگره و انتخاب ارگان‌های مختلف و ادامه مبارزه ایدئولوژیک، کار انجام گیرد. او صرف‌نظر از تأکید همیشگی روی اهمیت این نکات، برای پیاده کردن آن‌ها در عمل برنامه می‌گذاشت و عده‌ای معین از رفا را در کمیته‌های جداگانه آموزش می‌داد تا

آنان بتوانند به نوبه خود در رهبری این امور سهم گیرند. آرزوی رفیق برای انعقاد کنگره سازمان برآورده نشد اما بر راهروانش است که به این و آرزوهای بزرگتر او جامه عمل بپوشانند.

رفیق احمد راجع به مبارزه درون سازمانی اظهار می‌داشت که مسایل درون سازمانی در رابطه با یک مشی سیاسی موضوعیست بین درست و نادرست که باید با بحث و انتقاد و انتقاد از خود حل شود نه با شیوه برخورد به دشمن و ضد انقلاب. اما تحت شرایط معینی ممکن است مسایل درون سازمانی در رابطه با مشی سیاسی به مسایل ضد انقلابی تغییر یابند که آنگاه دیگر مسایل در چهارچوب مشی سیاسی درون سازمانی ارزیابی نمی‌شوند. باید دقت داشت و هشیار بود که مسایل مشی سیاسی نباید بی‌جهت ضد انقلابی تلقی گردند و نه به مسایل ضد انقلابی به مثابه مسایل مشی سیاسی برخورد شود.

اولین گروه از ضد سازمانی‌ها در ۱۳۶۲ نظیر آخرین گروه‌ها و افراد پشت کرده، متأسفانه به آن چه سروکاری نداشتند انتقاد شرافتمندانه بر مشی سیاسی سازمان بود و عرضه چیزی در زمینه از طرف خود شان. آنان فقط افشای اسرار سازمان، معرفی کادرها، اعضا و جبهات سازمان به حزب گلبدین، تاراج دارایی و تهدید و تحقیر سازمان را وظیفه مقدس خود می‌دانستند و بدین ترتیب از همان آوان فعالیت، داغ سیاه خیانت و پیوستن به دشمن برای توطئه‌گری علیه سازمان را در جبین خود حک می‌کردند.

سازمان ما با اعدام برخی از این خائنین سنت انقلابی معمول تمام تشکل‌های پرولتری دنیا را در معامله با توطئه‌گران ضد انقلابی در شرایط سخت نظامی و محاصره دشمنان گوناگون، بجا آورد. سازمانی بلشویکی با این گونه تصفیه‌ها استحکام می‌پذیرد. اما پس از اعدام خائنین دشمنان سازمان، جاسوسانه زوزه کشیدند، پلیسی‌گری کردند و اتهامات ردیلا نه و کثیفی زدند. طبعاً آماج همه‌ی این شرفباختگی‌ها رفیق احمد بود، طوری که حساب او و دیگر اعضای رهبری را از مجموع سازمان جدا وانمود می‌کردند تا بین مرکزیت و اعضای سازمان به زعم خود فاصله و تضاد ایجاد کنند. در حالی که جارچیان شباد معدومین نمی‌دانستند که اگر شکیبایی، تأمل و عدم خواست رفیق احمد در کار نمی‌بود، خائنان ماه‌ها پیش به سزا می‌رسیدند.

آن همه خرابکاری علیه سازمان چه چیز را ثابت می‌کرد؟ این را که (۱) از روی ماهیت منابعی که برای معدومین قوله سر می‌دادند بهتر می‌شد به ماهیت آنان پی برد و (۲) پاک کردن صفوف سازمان از وجود خائنین یقیناً موجب رشد سازمان بود، در

غیر آن منابع و افراد مذکور آن چنان هار بر سازمان نمی‌شوریدند. تاریخ سازمان به وضوح مبین آنست که تمام کسانی که پنهانی یا آشکارا به دفاع از خاینان معدوم زبان گشوده و گلیم آنان را هموار کرده، همه بلااستثنا در جای پای آنان قدم گذاشته‌اند یا از موضعی غیر انقلابی و اپورتونیستی به سازمان پشت کرده‌اند.

با سرکش شدن شعله‌های جنگ مقاومت در میهن، امپریالیزم امریکا و اروپا و ارتجاع عربی، پاکستانی و ایرانی آرام‌نہ‌نشستند. آنان با تکیه بر درنده‌خویی، عقب‌ماندگی قرون وسطایی و استعداد بی‌انتهای مزدوران جهادی «تنظیم»‌ها به وابسته شدن، توانستند به آسانی با قلاهدی سیل اسلحه، پول و امکانات آنان را به صورت سگ‌های پست زنجیری خود درآورند. امپریالیزم و ارتجاع با سه هدف عمده سگ‌های شان را پرورانیده و تحت حمایت گرفتند: زخم وارد آوردن بر رقیب سوسیال امپریالیستی، هموار ساختن راه به منظور وابسته بودن دولت آینده افغانستان به یکی یا جمعی از آنان، و سرکوب مداوم نیروهای انقلابی، دموکراتیک و ملی تا خلق ما هیچگاه نتواند خود را از چنگال زولانه‌های پر خون و شیطانی اخوان فاشیست و سایر عمال امپریالیزم برهاند.

با اختطاف و به شهادت رسیدن رفقا توسط باندهای گلبدین، ربانی و سیاف قلب رفیق احمد از اندوه و خشمی جانکاه می‌سوخت. ولی او هرگز نمی‌توانست بپذیرد که سازمان بدون توجه به موقعیت کلی و رسالت تاریخی‌اش به دسته‌ای انتحاری تقلیل یابد. او خاطر نشان می‌نمود که جنایتکاری‌های باند گلبدین و غیره به هیچوجه به معنی نیرومندی آنان نیست. این باندها چون از همه بیشتر مزدور، وابسته و مورد نفرت توده‌ها اند، هارتر از باندهای اخوانی دیگر علیه انقلابیون به ترور و جنایت پناه می‌برند و حیات شان بر تبهکاری و ستم استوار است. همان طوری که مائوتسه دون در مورد هیتلر گفته وقتی تروریزم و خونریزی این باند فاشیستی نیز پایان بگیرد، حیاتش خاتمه می‌یابد. وظیفه عمده سازمان ما و هر سازمان و فرد میهنپرست و آزادیخواه است که با سیاست مشت در مقابل مشت آن چنان نبرداش را با حوصله و مدبرانه علیه باندهای جنایتکار اخوانی تمرکز دهد که نتیجه‌اش روفتن این مکروب خبیث نه صرفاً از لحاظ نظامی بلکه از لحاظ سیاسی وایدئولوژیکی از افغانستان باشد.

رفیق احمد در توفانی‌ترین اوضاع در جنگ ضد روسی، جنگ تحمیلی اخوان و در میان موج هماهنگ بی‌حد و مرز توطئه‌چینی و لجن‌پراکنی چپ‌نمایان سفله، جبون و حاشیه‌نشین، سازمان را به پیش هدایت کرد.

رفیق برنامه‌های فراوانی به منظور استحکام سازمان و یکپارچگی جنبش انقلابی افغانستان داشت. او آینده جنبش را در افغانستانی رسته از اشغالگران بیگانه و زایده‌های آنان، با وصف پیشبینی نبردهای خونین با اخوان و شاه سگان آنان باندهای گلبدین، ربانی و سیاف، امیدبخش و روشن می‌دید، به شرط آن که سیاست‌های معینی به مرحله اجرا درآیند.

رفیق احمد غیر از زخم معده مزمنش از اوایل سال ۱۳۶۵ دچار بیماری قلبی نیز شد که نمی‌خواست همه‌ی رفقا از آن اطلاع یابند. از اواسط آن سال بیماری قلبی‌اش وخیم‌تر گردید. سازمان بنابر توصیه داکتران تصمیم گرفت با غلبه بر هر مشکلی او را برای درمان از پاکستان به اروپا بفرستد. اما او تکمیل نوشته مشعل دوم را بهانه می‌آورد و آمادگی‌اش را به رفتن به خارج اعلام نکرد تا روزی که نوشته را به اتمام رسانید.

سازمان در صدد تدارک اسناد مسافرتش شد و او که از بابت نوشته مشعل دوم احساس خاطر جمعی می‌نمود، تلاش داشت تا از فرصت کمی قبل از سفر حداکثر استفاده را کند. یکی از مسایلی که برایش عمدگی کسب می‌کرد وضع خاین خان محمد بود. این خاین که پس از اعدام قمر خود را مخفیانه به گلبدین فروخته بود، نقشه قتل رفیق احمد را داشت. خاین پلید که می‌دانست احمد چگونه مشتاق دستیابی سازمان به چند سلاح پیشرفته ضد هوایی برای جبهات می‌باشد، ضمن اظهار این که حاضر است در هرگونه جلسه‌ای که سازمان لازم بداند در مورد حمایتش از قمر معدوم از خود انتقاد کند، از امکان قطعی بدست آمدن آن سلاح‌ها از طریق منبعی پاکستانی حرف زد تا رفیق را بفریبد.

غیر از اشتباه سازمان، رهبر با کیاست و دقیقی مانند احمد نیز تحت شرایط معینی می‌تواند مرتکب اشتباهی باورنکردنی شود. او که تا چند روز پیش از پست فطرتی و احتمال قوی گلبدینی شدن او صحبت می‌کرد، فریب، مکر و دروغ خاین را خورد و در دام دشمنی که به خودش تشنه بود گرفتار آمد.

آری چهار سال قبل از امروز خون مؤسس و رهبر سازمان ما و از فرزندان کبیر و نامدار مردم افغانستان رفیق داکتر فیض احمد در قتلگاه حزب اسلامی گلبدین بر زمین چکید. ولی این خون بذرهایی را فشانده و به بار نشاند؛ درفش پر افتخار سازمان را سرخ‌تر نمود و اراده‌ی هم‌زمانش را در به فرجام رسانیدن امر به جا مانده‌اش آهین‌تر ساخت. زندگی حماسی و مرگ قهرمانانه‌ی رفیق احمد و سایر رفیقان جانباخته هر قدر در زندگی و پیکار ما به نحوی شورانگیز و پردلانه تجسم یابد به همان اندازه دشمن ضربه دیده، درمانده شده، و در نهایت مغلوب خواهد

شد.

رفیق احمد تنها مربوط و مایه مباحث سازمان ما نیست. او، اکرم یاری، مجید کلکانی، قیوم رهبر و... همه عصاره شرف و نجابت طبقه و خلق ما به شمار رفته و به نام خجسته و الهام بخش شان جنبش چپ و هر فرد انقلابی میهن ما بر خود می‌بالد.

درین ایام اگر از یکسو امپریالیزم و ارتجاع با هزار حیل و دسیسه و به غرض درآوردن بیسابقه ماشین تبلیغاتی شان علیه سوسیالیزم و با تمسک به تحولات اروپای شرقی و روسیه می‌خواهند ارکان ایمان انقلابیون چپ را درهم ریزند، از سوی دیگر از فلیپین و هندوستان گرفته تا کلمبیا و پیرو و افریقای جنوبی و ایتریا صغیر گلوله‌های انقلابیون بالاست؛ و در میهن ما افغانستان هم سازمان‌های و سایر سازمان‌ها و عناصر پرولتری در سخت‌ترین اوضاع بیهراس از قربانی دادن، بر ضد دولت پوشالی، سگ‌های دیوانه‌ی گلبدینی و غیره دلالتان امپریالیزم و ارتجاع می‌رزمند، بر زمین می‌افتند ولی مرعوب و تسلیم نشده و درفش شهیدان را در اهتزاز نگه می‌دارند.

این‌ها همه خود گواه اند، تجدید عهد بر خون رفیق احمد و دیگر شهدا گواه است، گواه زنده بودن و شکست ناپذیری اصول بنیادی مارکسیزم-لنینیزم-اندیشه مائوتسه دون.

بگذار تا آخر در سپاه احمد و سایر شهیدان پرولتری باشیم!
بگذار عشق و احترام عمیق به رهبر شهیدمان و سرمشق قرار دادن وی را با حفظ وحدت اصولی، استحکام و تأمین نیروی تهاجمی سازمان علیه دشمنان گوناگون تجسم بخشیم!

زنده و گرامی باد یاد رفیق داکتر فیض احمد و دیگر جانب‌باختگان!



رفیق اشرف

رفیق اشرف توسط سگ زنجیری امپریالیزم تیرباران شد

به تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۹۸۶، در اثر خیانت خان محمد و توطئه باند جنایتکار گلبدین به همکاری مستقیم آی.اس.آی پاکستان رفیق اشرف، انقلابی پرشور جنبش طبقه‌ی کارگر افغانستان، مارکسیست-لنینیست آگاه و کادر برجسته سازمان ما، همراه با رفیق داکتر فیض احمد به دام افتاد و به احتمال قوی هر دو در اولین ساعات تیرباران شدند.

بلی، رفیق اشرف در همین روز با سازمان و خلق خویش وداع کرد و درس بزرگی از ایمان خدشه‌ناپذیر به انقلاب و مارکسیزم را به ما آموخت. وقتی قامت استوار رفیق اشرف یک ضربه سرب گداخته را در سینه جا داد، تن مشبک رفیق ارجمند ما آرام آرام در پهلوی رهبر خویش بروی فرش از خون قرار گرفت. هر دو رفیق تا واپسین رمق به ایدئولوژی پرولتاریا وفادار ماندند و آخرین نفرین را با تمام نیرو به گلبدین و یارانش این فرومایه‌ترین موجودات میهن ما، نثار کردند.

اشرف هرگز نمرده او در قلب توده‌های میلیونی خلق جاوید است. اشرف در سال ۱۳۲۵ در روستای گنده چشمه ولسوالی رستاق ولایت تخار،

در خانواده‌ی دهقان مرفه تولد یافت. پدر اشرف (عبدالرحیم) مرد روحانی بود. اشرف تا سن نوجوانی در مدارس دینی احکام و اصول دین آموخت. او در کنار آموزش دینی در کار دهقانی شرکت می‌کرد و با دهقانان روستاهای اطراف آشنایی داشت. این دهقانان از جانب دو ملک شریر بنام‌های وکیل صدیق و حاجی تاشبای مورد ستم قرار می‌گرفتند. اشرف این ستم را بچشم می‌دید و خود نیز مورد ستم قرار می‌گرفت. ازینرو با فیودالان و قدرت سیاسی آنان (دولت ظاهر شاه) کینه‌ی طبیعی داشت.

در اواسط سال‌های چهل رفیق اشرف جهت آموزش رسمی دین، شامل مدرسه ابوحنیفه‌ی کابل گردید. در سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ ایده‌های ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر از طریق «سازمان جوانان مترقی» و جریان مربوط آن (شعله‌ی جاوید) بین روشنفکران رسوخ بیشتر یافت. رفیق اشرف ایدئولوژی طبقه کارگر و فلسفه‌ی آن یعنی ماتریالیزم دیالکتیک را در مقایسه با ایدئولوژی فیودال-بورژوا و فلسفه آن یعنی ایده‌آلیزم مورد مطالعه قرار داد. اشرف که با ایده‌آلیزم آشنایی داشت بزودی ضد علم بودن فلسفه‌ی متکی به جهل را درک نمود و بدون اینکه کوچکترین پلی را برای بازگشت بگذارد همه ارکان ایده‌آلیزم را در مغزش فرو ریخت. به قول خودش «مدتها در جهل زیسته بودم».

اشرف با پذیرش مارکسیزم-لنینیزم-اندیشه مائوتسه دون، با جدیت تمام علیه ایده‌ها و معنویات تقلبی ماورای زندگی توده‌ها و افکار مبتنی بر استثمار انسان از انسان به جنگ طبقاتی برخاست. او با عشق سرشار مارکسیزم آموخت و به کار آگاه‌گرانه‌ی سیاسی میان کارگران و دهقانان پرداخت.

اشرف اواخر دهه چهل زمانی که دولت پوسیده‌ی فیودال بورژوای ظاهرشاه، خابین به خلق مورد اعتراض توده‌های قحطی‌زده بود و مردم کودکان شان را به طبقات دارا و محتکرین محل می‌فروختند و یا در گرما و سرما در گلخنهای حمام، در پناه دیوارها، مساجد و کنار جاده‌ها رها می‌کردند، در ولسوالی رستاق جنبش خودجوش توده‌ای دهقانان و کسبه‌کاران اوج گرفت. رفیق اشرف که کینه‌ی طبقاتی نسبت به طبقات حاکم و ضدیت با رویونیزم و ارتجاع تاریخ‌زده داشت، از کابل به یکی از رفقای که غیابا آشنا شده بود، نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «خوشحالم که در زادگاهم جنبش توده‌ای اوج می‌گیرد، این وظیفه‌ی شما رفقاست که خلق را در مبارزه با دشمنان خلق رهبری کنید و در صف مقدم آن بایستید. آرزو دارم هرچه زودتر با شما رفقای آگاه در پیکار طبقاتی عملاً شرکت کنم. بیاد داشته باشید که خلقی‌ها و پرچمی‌های مرتد از مارکسیزم و گروه سکتاریست ستم

ملی با جمعی کثیف‌ترین و بدنام‌ترین تشکل سیاه یعنی اخوان‌الشیاطین در صف جنبش توده‌ها توطئه می‌کنند، دست به خیانت می‌زنند و توده‌ها را به کجراه و جهل سوق می‌دهند. یکی از وظایف اساسی ما افشای بیدریغ این باندهای خاین به وطن است».

آری، جنگ ملی گفته‌ی رفیق اشرف را در عمل ثابت ساخت که چطور احزاب خلق و پرچم و باندهای ارتجاعی و نوکر امپریالیزم اخوانی میهن و ملت ما را به سیاهی و تباهی سوق داد.

اشرف در سال ۱۳۴۹ از مدرسه فارغ شد. او تحصیل در پوهنچی شرعیات و کار در بخش قضایی دولت را مردود دانست. قضایی که به استناد ایده‌آلیزم و خرافات علیه توده‌ها و برله طبقات حاکم حکم صادر می‌کنند و بر شکنجه و زندان خلق می‌افزاید.

اشرف در مکتب میخانیک کابل معلم دینیات شد. با سپری شدن مدتی از کارش گفت: «به من نهایت رنج‌آور است که مغز جوانان را از مفاهیم ماورای زندگی اجتماعی اندوده سازم». به ادبیات و علوم مثبت علاقه وافر داشت، بناء شامل دارالمعلمین عالی کابل گردید و بعد از فراغت آموزگار لیسه‌ی استقلال شد. رفیق اشرف که از ۱۳۵۳ با تعدادی از رفقا در رابطه بود، در سال ۱۳۵۵ به عضویت رسمی «گروه انقلابی خلقهای افغانستان» در آمد. در بهار ۱۳۵۷ بدستور سازمان زیر پوشش وظیفه معلمی جهت کار توده‌ای و سازماندهی روشنفکران به لیسه رستاق رفت. اشرف ایمانی که به توده‌ها و انقلاب داشت هیچگاه از کار بین توده‌ها خسته نمی‌شد و در این پروسه دردناک برعکس روشنفکران آماتور که فقط به کاریکاتوری از انقلاب علاقمند اند، از جان و دل کار می‌کرد. او با فقیرترین اقشار توده‌ها در تماس بود، از زندگی با آنان لذت می‌برد و کار آگاهگرانه‌ی سیاسی را وظیفه اساسی خود می‌دانست.

تابستان ۱۳۵۸ هنگامی که رفیق اشرف زیر تعقیب ماموران سگ صفت اگسای دولت قرار داشت، جنبش مسلحانه‌ی خودبخودی خلق علیه دولت تره‌کی‌ل‌مین در مناطق کوهستانی رستاق شعله‌ور گردید. رفیق اشرف با درایت انقلابی و بکاربرد شیوه‌ی مبارزه با پلیس ضد انقلاب به قلب توده‌های بی‌پاخاسته پناه برد و تیر جاسوسان بخاک خورد. روستاییان مسلح به جنگ‌افزارهای سنتی بدور رفیق اشرف متحد شدند. رفیق با استفاده از فرصت و متکی باین منطق که میتوان با دوستان مردم و ناپایدار کنار آمد، با یکی از متنفذینی که در آن هنگام دسته‌ی مسلح ضد دولت را داشت، اتحاد قومی بست. بهار ۱۳۵۹ این فیودال فرصت‌طلب صف توده‌ها را

رها به دولت پوشالی ببرک پیوست. اشرف زیر پیگرد و تهدید ضد انقلابی اخوان قرار گرفت؛ در تله افتادن رفیق اشرف بدست نیروهای اخوانی و روسها امر حتمی گردید؛ ولی اشرف با هشیاری انقلابی خود را نجات داده مدتی مخفی شد.

خزان ۱۳۶۰ رفیق اشرف بدستور سازمان بار دیگر به منظور کار سیاسی و سازمان دادن دهقانان در مبارزه مسلحانه علیه فاشیزم روس به زادگاه خویش رفت. در شهر تالقان توسط ماموران خاد به زندان افتاد. اشرف که با شیوه مبارزه با پلیس آشنا بود، بدون آنکه لب بکشاید مامورین تحقیق را در دام منطق خویش درانداخته و بعد از مدتی رها گردید. اشرف در روستای گنده چشمه بار دیگر به کار سیاسی و ایجاد گروهی از دهقانان مسلح پرداخت. فیودالان، اشراف و اخوان که به خون رفیق ما تشنه بوده و از رشد نیروهای انقلابی واهمه داشتند، دست به دسیسه دیگری زدند. یکی از اشراف رفیق را با جبهه خود در ائتلاف قرار داد؛ اما در پس پرده توطئه‌های اخوان از طریق دو فیودال (محمد عمر و ملا نادر) که اولی به جمعیت ربانی و دومی به باند گلبدین وابسته بود، جریان داشت. لیکن چون رفیق ما محبوب توده‌های محل بود، اخوان جرئت به ترور علنی او نکرد.

اشرف در زمستان ۱۳۶۱ جهت تهیه سلاح و مهمات با ۸۰ تن از دهقانان به پاکستان رفت. دشمن که در داخل به ترور رفیق ما موفق نشد در پاکستان این لانه‌ی کثیف‌ترین نیروهای ارتجاعی منطقه، او را زیر پیگرد قرار داد. قاتلان حرفه‌ای باند گلبدین و باند ربانی هر دو به موافقه رسیدند که رفیق را از غند جمعیت اسلامی گرفتار و همان شب بعد از شکنجه اعدام نمایند. اشرف با تیزی و تجربه‌ای که داشت همان روز از محاصره جست. با نجات رفیق، اخوان را تشنجه فرا گرفت. گلبدین، برهان‌الدین ربانی را به عدم قاطعیت در ترور مارکسیست‌ها سرزنش کرد، اما ربانی فقط به ضعف قاتلان حرفه‌ای خود اعتراف نمود.

رفیق اشرف مخفی شد. ناپدید شدن او برای مدت طولانی برای کسانی که از قضیه آگاهی داشتند فکر کردند غیر ازین دوجناح تروریست شاید جناح‌های دیگر اخوان و جاهلان متعصب، وی را ربوده باشند. آوازه‌ی مرگ اشرف بالا گرفت. رفیق ما که به مبارزه‌ی مخفی و بی سروصدا باور داشت و هیچگاه نمی‌خواست نظیر روشنفکران متظاهر جلوه‌گری سیاسی کند با خوشحالی گفت: «حال که آوازه‌ی مرگم پخش شده باز هم قادرم بکار سیاسی و سازمان دادن توده‌ها مبادرت ورزم و وظایف خود را انجام دهم». اشرف تاکید داشت: «برای یک انقلابی هرگز راه مبارزه مسدود نمی‌گردد به شرط اینکه او خود مسئولیت‌هایش را درک کند».

طی سالهای ۱۳۶۱-۱۳۶۳ وظیفه عمده رفیق اشرف کار سیاسی بین دهقانان و

ترویج مارکسیزم در حلقه‌های سازمان بود. اشرف در پیاده کردن تئوری انقلابی در حوزه‌های سازمانی و ساده ساختن مسایل بغرنج سیاسی به زبان توده‌ها و روشنفکران وطن ما، آموزگار نمونه بود. اشرف بدور از روشنفکربازی و بالابینی نسبت به توده‌ها با تواضع پرولتری و عشق سوزان به انقلاب، ایده‌ها و خصوصیات انقلابی را در حوزه‌ها و ساحه‌ی کار خویش انتقال می‌داد. رفقا و توده‌هایی که اشرف را می‌شناختند و یا با او زندگی جمعی داشتند مشکل بود از ساحه تاثیر برخوردهای رفیقانه و سرشار از خصایل انقلابی او بی‌بهره بمانند.

اشرف قبل از اینکه زیر ساطور دشمنان قسم خورده‌ی خلق برود، معلم و مسئول یکی از مکاتب سازمان بود. او با کودکان و نوجوانان محبت بیکران داشت. او در چهره‌ی کودکان وطن و بازماندگان رفقای جانباخته نسبت به فاشیزم اخوان و طبقات حاکم خشم و کینه‌ی عمیقی را می‌دید. اشرف آرزو داشت کودکان ما شجاع، بااخلاق، آگاه و رزمنده بار آیند. او همیشه می‌گفت مفهیمی را که ما آموزش می‌دهیم باید حتما دارای محتوای سیاسی و علمی بوده در خدمت و رابطه‌ی مستقیم سیاست سازمان ما (مبارزه ملی و مبارزه‌ی آگاهانه‌ی طبقاتی) قرار گیرد. او با آموزش دارای محتوای ماورالطبیعه، غیرعلمی و فاقد ارزش مبارزه‌ی آگاهگرانه‌ی طبقاتی خصومت آشتی‌ناپذیر داشت.

نمونه‌های بارزی از خصال انقلابی رفیق اشرف

ایمان به مارکسیزم

از روزی که رفیق به علم مارکسیزم - لنینیزم - اندیشه مائوتسه دون مجهز گردید، تمام زندگی سیاسی‌اش مشحون از برخوردهای انقلابی بود. او به اصول اساسی مارکسیزم ایمان خدشه‌ناپذیر داشت. اشرف همه‌ی پدیده‌های اجتماعی را طبقاتی می‌دید و طبقاتی می‌اندیشید. او هرگز با اصول معامله نمی‌کرد. اشرف مارکسیزم غیرانقلابی، دم‌بریده و التقاتی را به باد انتقاد می‌گرفت و پیروان این گونه عقاید را تسلیم طلب و مرتد می‌خواند. بیاد دارم زمانی که خان محمد خاین در یکی از بحث‌های تیوریک با یکی از اصول مارکسیزم که در مانیفست حزب کمونیست قید شده مخالفت کرد، اشرف بدون درنگ و ملاحظه کاری با تیزبینی مارکسیستی او را چنان در منگنه‌ی انتقاد و سوال گرفت که نه تنها از گفته‌ی خود انتقاد، بلکه ندامت هم کرد. اشرف گفت: «اپورتونیستها و مرتدان همیشه قادر به پنهان کردن عقاید خود نیستند اینجا و آنجا ارتداد شان تبارز می‌کند و باید مچشان را گرفت».

صراحت در انتقاد

اشرف اصل ایدئولوژیک انتقاد و انتقاد از خود را در همه موارد زندگی سیاسی خویش بکار می‌برد. او با صراحت انتقاد می‌کرد، یادداشت می‌گرفت و رفقا را به جلسات انتقادی دعوت می‌کرد. به همان سان که در مورد دیگران اصول را بکار می‌گرفت، با فروتنی در صورت انجام اشتباهی از خود انتقاد می‌کرد. او اعتقاد داشت که مبارزه فعال ایدئولوژیک و برخورد بی‌گذشت به ضعف‌ها و کمبودها کلید پاکیزگی و استحکام سازمان است.

پیگیر در کار

پیگیری در امر انجام وظایف یکی از خصایل هر انقلابی جدی است. رفیق اشرف در تعقیب وظایف و انجام دادن به موقع و دقیق وظایف سازمانی نمونه‌ای بارز در جمع رفقا بود. او اعتقاد داشت که هر کاری ولو کوچک باشد در انجامش می‌باید پیگیرانه و مسئولانه برخورد کرد و با دقت انجامش داد.

بخود نیندیشیدن

اندیشه‌ی رفیق اشرف برای نجات زحمتکشان و توده‌ها بود. او منافع خود را در منافع خلق می‌دید. اشرف با همه جوانب زندگی شخصی وداع کرده بود. او همه چیز و تمام زندگی خود را در زندگی سیاسی و سازمان خلاصه کرد. هیچ ضرر شخصی نمی‌توانست خدشه‌ای در ایمان انقلابیش وارد کند.

اشرف پنج سال از خانواده‌اش دور بود. اطلاع مرگ پدر، برادر و به گروگان رفتن زن و پسرش بدست حزب اسلامی گلبدین به سازمان رسید. در یکی از دیدارها رفیق احمد در ردیف مسایل دیگر یادآور شد: «رفیق، اطلاع رسیده که پدر و برادرت در جنگ با روسها جان باخته‌اند و خانم و پسرت را باند اسلامی گلبدین به گروگان برده‌اند». اشرف بعد از اندکی سکوت گفت: «تمام شهرهای کشورم در اسارت سوسیال فاشیزم روس قرار دارند؛ بر روستاهای وطنم جاهل‌ترین نیروهای زمان ستم روا می‌دارند؛ این تنها زن و پسر من نیست که به اسارت درآمده‌اند؛ حمله باند گلبدین به خانواده‌ی من برایم قابل فهم است و پدر و برادرم نیز جزء جان سپردگانی‌اند که از میهن خویش دفاع می‌کردند و اکنون تعدادشان به یک میلیون می‌رسد. پس اندوه من با اندوه مردمم گره خورده...».

اشرف با چنین اظهاری غم جانکاهش را فروخورد و نگذاشت این حادثه لحظه‌ای مانع کار و فعالیتش گردد.

برخورد به دارایی سازمان

اشرف لباس ساده و ارزان به تن می‌کرد و غذای ساده می‌خورد، هرگاه غذایی نسبتاً خوبی میسر می‌شد می‌گفت: «توده‌های فقیر ما به نان خشک سیر نیستند، من وقتی به این غذا دست دراز می‌کنم خود را راحت احساس نمی‌کنم». اشرف هر جا و از طرف هر عضوی از سازمان برخورد ناسالم نسبت به دارایی سازمان می‌دید، با قاطعیت اصولی و آموزنده به مبارزه ایدئولوژیک بر می‌خاست. او می‌گفت: «ضعف‌های کوچک است که تراکم می‌یابند، جزئی است که کل را بمیان می‌آورد». او در این مبارزه الگوی برجسته‌ای در میان ما بود. خوب بیاد دارم زمانی رفیقی یکدانه پیاز را در دیگ اضافه انداخته و رفیق دیگری کچالو را عمیق پوست کرده بود، اشرف چه بحثهایی که با آنان نداشت.

نظافت

اشرف رفیق پاک، با نظافت و منظم بود. او بدین اعتقاد که مارکسیست‌ها در همه ساحات زندگی نمونه و پیشاهنگ باشند، روشنفکرانی را که بی‌نظافتی و بی‌فرهنگی خود را صبغی زندگی توده‌ای می‌دهند به مسخره می‌گرفت. او یادآوری می‌کرد که: «این توهین به توده‌هاست». اشرف در هر جایی که زندگی می‌کرد آثاری از صفایی و فرهنگ عالی یک کمونیست را بجا می‌گذاشت.

رفقا! ارتجاع‌ها را اخوانی این چوچه سگان امپریالیزم تنها خون این دو رفیق ارجمند ما را نمکیده، دست این جنایتکاران پلید به خون ده‌ها انقلابی رنگین است. ما بهای خون رفیق احمد، رفیق راهب، اشرف‌ها، سعیدها، صمدها، حمیدها، پسرلی‌ها، عبدالحی‌ها، قدیرها، قدرت‌ها، حبیب‌ها، نورعلی‌ها، رازاق‌ها و خون هشت جوان سازمان را که در کشتارگاه‌های حزب اسلامی در شمشتو سلاخی شدند، ولی یک گام از راه خود عقب نرفتند؛ یک کلمه هم از راز سازمان را به دشمن ندادند از گلبدین، از کلیه اخوانیان و مرتجعان و اربابان خارجی شان گرفتنی‌ایم.

و اما رفقا! انتقام در ترور چند فرد کثیف نیست؛ آتش مبارزاتی ما با ریختن خون گلبدین و سیاف و دیگر جرثومه‌های جنایت و جهالت فرو نمی‌نشیند. ما طبقات حاکم و قدرت سیاسی آنان را سرنگون می‌سازیم. ما برای ایجاد جامعه‌ی بدون طبقه و انسان رهیده از هر ستم می‌زیم. چنین است راه و رسم مارکسیست‌های انقلابی و چنین است گرفتن انتقام.

رفیق اشرف آرام بخواب، راه پرافتخاری را که با خون نجیبات گلگون ساختی تا آخرین رمق ادامه خواهیم داد!



رفیق سعید

رفیق سعید با تمام تار و پودش به ادامه مبارزه می‌اندیشید

سید فقیر (سعید جان) به تاریخ ۱۲ سنبله ۱۳۳۵ در شهر کابل متولد گردید. در ۱۳۴۲ شامل مکتب ابتداییه پلچرخی شد. در ۱۳۴۸ از مکتب ابتداییه بیهقی و در ۱۳۵۳ از لیسه انصاری فارغ گردید و به دارالمعلمین روشن رفت. او با آن که به ادبیات خیلی علاقه داشت و شعرهایی سروده بود، استعدادش بخصوص در مضامین فزیک و ریاضی زبانزد همصنفانش بود. در ۱۳۵۵ از دارالمعلمین فارغ و منحیث معلم در مکتب ده خدایداد معرفی گردید.

سعید جان به دستور سازمان در اوایل ۱۳۵۸ به عنوان «سرباز داوطلب» در قوای ۴ زره‌دار شامل گردید تا صاحب‌منصبان و سربازان هوادار سازمان را برای پیوستن به قیام ۱۴ اسد آماده سازد. بعد از شکست قیام بالاخصار، به کوه صافی و از آن جا به ایران و بعد به پاکستان رفت و تا شهادتش در آن کشور ماند. نام برخی از رفقا با پسوند «جان» چنان آمیخته می‌باشد که بدون ذکر آن آدم دچار تردید می‌شود که مگر منظور همان رفیق است یا رفیقی دیگر. نام سعید جان از همان نام‌ها بود که با «جان» گره خورده بود و هیچ رفیقی پیدا نمی‌شد که او را

تنها «سعید» صدا بزند. روزی رفیقی از وی پرسید چرا «جان» جز لاینفک نام تو شده و سعید جان با آن خنده گرم و آرامش بخش همیشگی اش جواب داد: «شنیده‌ام رفقا اشتباهاً از سر محبت به نام من جان را اضافه می‌کنند و چون کوشش من هم در رفع این اشتباه به جایی نرسید بناءً دنبال قضیه نگشتم. ولی یادت باشد که اگر پیش رفیقی نام مرا بدون جان یاد کنی، او منظورت را نخواهد فهمید که این جانب است!»

رفیق سعید به گواهی کلیه رفقای که او را دیده بودند، واقعاً جان و محبوب همه رفقا، زن، مرد و پیر و جوان بود. در هیچ موضوعی نبود که رفیقی مشککش را مطرح سازد و سعید جان بدون کمک از او جدا شود. بسیاری از زنان می‌گفتند سعید جان با وصف جوانی اش برای ما نه تنها پدر و برادر که مادر و خواهر هم به شمار می‌رود. او اعضای خانواده رفقا را مثل عزیزترین اعضای خانواده خودش و بلکه بیشتر از آنان دوست داشت و به آنان رسیدگی می‌کرد.

او از هر کاری که سازمان برایش می‌سپرد نه تنها شانه خالی نمی‌کرد بلکه با عشق و احساس مسئولیت نمونه‌ای آن را به انجام می‌رسانید. بعضی از رفقا خصوصیتی دارند که با یک دیدار فرد یا افراد را جلب کرده و با آنان دوست می‌شوند. رفیق سعید جان بدون تردید از برجسته‌ترین مثال‌های آن گونه انقلابیون بود. او غیر از داشتن صدها دوست و آشنا در کشور، طی مدت کوتاهی زندگی در ایران و پاکستان با تعدادی بیشمار جوانان و روشنفکران دوست شده بود. و بسیاری از دوستانش افراد شرافتمندی بودند که به اشکال مختلف دوستی شان را با سعید جان حفظ نموده و از هیچ کمکی به او دریغ نمی‌ورزیدند. رفیق سعید هم می‌کوشید به صورتی مناسب از امکانات آنان برای سازمان استفاده کند. مثلاً او از ده‌ها دوستش در ایران ارسال کتاب‌های معین را درخواست می‌کرد و از دوستانش در پاکستان در گرفتن پست بکس، تلفن، خانه و از این قبیل طالب کمک می‌شد که اکثراً صمیمانه آن را انجام می‌دادند که برای سازمان فراوان ارزش داشت.

زمانی در کویت پاکستان خانه بسیار مناسبی گرفته شده بود که تلفن نداشت و گرفتن تلفن کار فوق‌العاده دشوار بود. با رشوه مسئله حل می‌شد اما مقدار آن خیلی زیاد بود و با توان مالی سازمان نمی‌خواند. موضوع که به سعید جان گفته شد او با توسل به یکی از دوستانش ظرف چند روز در آن خانه تلفن نصب نمود. رفیق سعید فقط چند ماه پیش از شهادتش با اشتیاق گفته بود که قادر است در پشاور و کویت برای تشکیل یک تیم فوتبال و کاراته جوانان را جمع کند تا سپس با کار آگاه‌گرانه بتوان آنان را به تدریج با ایده‌های انقلابی مجهز ساخت.

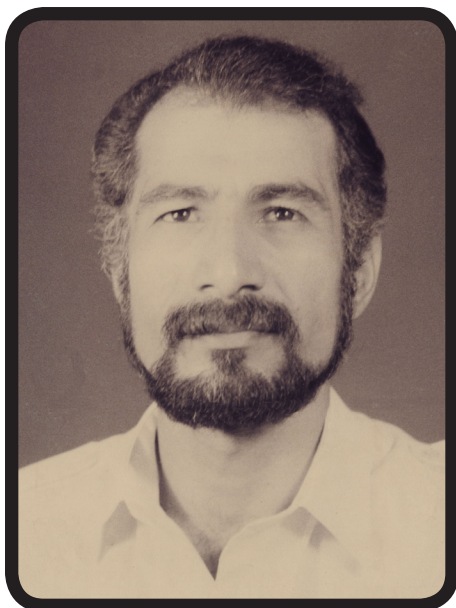
او آرزو داشت برادرانش را به سازمان جلب کند اما وقتی کوشش‌هایش به نتیجه نرسید از این ناحیه بسیار رنج می‌برد و می‌گفت که نمی‌داند سرنوشت دو برادر کوچکتر از خودش به کجا خواهد کشید چرا که دام میهنفروشان جنایتکار اخوانی و پرچمی و خلقی برای گیر انداختن و آلوده ساختن جوانان همواره گسترده است. او با برادر کلانش که در اروپا بسر می‌برد از طریق مکاتبه در بحث بود که در شرایط کنونی، نجیبانه زیستن فقط در مبارزه علیه تجاوزکاران روسی و سگ‌های وطنی شان و جنایتکاران اخوانی است که تجسم و معنا می‌تواند بیابد. او نمونه کم نظیری از احساس مسئولیت عمیق و مآل‌اندیشی نسبت به مسائل سازمانی بود. زمانی اسناد بسیار مهمی را از کراچی با موتوری که خودش می‌راند به کویت انتقال می‌داد. او نتوانسته بود با رفقای مربوط تماس گرفته آنان را در جریان سفر و جای اسناد قرار دهد. بناءً مجبور شده بود با رفیقی در پشاور تلفنی صحبت کرده و جای و چگونگی جاسازی اسناد در موتر را به او توضیح داده و تاکید کرد که اگر دچار حادثه شود و موتر کاملاً تخریب هم گردد اسناد از بین نروهند رفت و می‌توان به آنها دست یافت. رفیق به سعید جان گفته بود به هر حال زندگی خودش نسبت به اسناد مهمتر است و باید خود را سلامت برساند. او با شوخی جواب داده بود: «کوشش کردم خود را هم خوب و مطمئن در موتر جاسازی کنم که نشد! اما از طرف اسناد می‌توانید مطمئن باشید».

سعید جان نخستین رفیقی بود که خبر هولناک به دام افتادن داکتر فیض احمد توسط خاین خان محمد در پشاور را به آگاهی رفقا در سایر جاها رسانید. می‌توان تصور کرد که این سانحه چقدر برایش سنگینی می‌کرد و توانفرسا بود. اما وی که با تمام تار و پودش به ادامه پیکار سازمان می‌اندیشید، اندوه خردکننده‌اش را فرو خورده، خونسردی‌اش را حفظ کرده، و با تسلط کامل بر خود، رفقا را به آرامش دعوت کرده و می‌گفت تنها چاره، ادامه راه احمد است. او که می‌دانست به وجودش در کویته شدیداً نیاز است، همان ناوقت شب به طرف کویته حرکت کرد. او در تلفن به رفیقی گفته بود: «رفیق پشت جزئیات نگرد. رفیق داکتر را باید از دست رفته فکر کنیم. نه اشک ریختن فایده دارد و نه عزاداری. باید کار سازمان پیش برود. این حادثه سخت‌تر از شکست قیام بالا حصار است. اما رفیق به ما یاد داده که در هیچ حالی نباید دست و پاچه شویم و باید کار ادامه یابد تا دشمن ناامید شود که به هدفش نرسیده است.» متانت و استواری رفیق سعید در آن دشوارترین روزهای تاریخ سازمان برای کلیه رفقا سرمشق و الهامبخش بود.

اما بدبختانه سعید جان فرصت نیافت تا پس از شهادت بنیانگذار و رهبر سازمان

و رفقا اشرف، شکور، سیف، زلمی، ویس، محمود و ۳۴ عضو و هواخواه دیگر سازمان به دست باند جنایتکار گلبدین، سهمش را در حل مسایل بیشماری که در برابر سازمان قد برافراشته بودند ادا کند. جمیل خاین و همدستانش می دانستند که با زنده بودن سعید و اقبال نمی توانند نقشه خاینانه شان را عملی کنند. ازینرو جنایتکاران خاین، اول سعید جان و بعد رفیق اقبال و رفیق راهب را به قتل رسانیدند.

سرانجام «سازمان رهایی افغانستان» توانست خاین خان محمد و فضل حق مجاهد معرفش در باند گلبدین و نیز یک تن از همدستان جمیل را به سزای اعمال شان برساند. جمیل و یکی از همدستانش نیز توسط دولت پاکستان اعدام شدند. ولی این ها هیچ کدام داغ سعید جان و دیگر جانباختگان را از دل رفقا نخواهند زدود مگر این که با طرد هرگونه تسلیم طلبی و مقام پرستی، بیهراس و پرشور و با روحیه ای چون سعید جان ها در راه آرمان های سازمان گامزن باشیم.



رفیق انجنیر فہیم

رفیق فہیم مرگ در میدان را بر مرگ در بستر بیماری ترجیح می داد

من ریخته شدن خون رفقای زیادی را شاهد بوده‌ام، رفقای بسیار جوان ولی پرشور و با روحیه بزرگ انقلابی؛ رفقای با سن و سال متوسط ولی بسیار پاکباز، آگاه و سرشار از روحیه سازمانی که همیشه فکر می‌کنم اگر تا حال زنده می‌ماندند چه دردهای زیادی از سازمان را که دوا نمی‌بودند؛ من کوه درد و غم از دست رفتن رفقا احمد و رابع را بر سر خود احساس کرده‌ام که مثل هر رفیق دیگر حتی مادامی که انتقام شان هم گرفته شود، از آزار خردکننده‌ی آن رها نخواهم بود؛ اما سهمگینی ضربت شهادت رفیق فہیم و نیز سعید جان با وصف آن که پس از زیر تیغ گلبدين رفتن رفیق احمد و اشرف و ديگران اتفاق افتاد، مرا تا هم اکنون یعنی با گذشت ۱۹ سال کماکان عذابی مضاعف می‌دهد، نه به خاطر صرفاً برجستگی‌های شخصیت کم نظیر انقلابی شان بلکه عمدتاً به خاطر چگونگی به شهادت رسیدن شان.

جميل خاين جنايتكار می‌دانست که اگر فہیم و سعید جان زنده بمانند، ممکن نیست پس از ریختن خون رابع، موفق به فرار شوند. کشته شدن توسط دشمن شناخته شده و رو در رو یک چیز است - شاید از یک نظر بتوان گفت طبیعیست -

اما کشته شدن توسط کسانی که بالاترین دوستی‌ها و اعتماد را به آنان داری، چیز دیگری است. ما می‌دانیم که مثلاً رفیق و رهبر ما احمد در برابر گلبدین و جلا دانش اگر مجالی یافته با شعار و تف بروی آنان ایستاده است. اما می‌توان تصور کرد که لحظه‌ای که فهم و سعید جان با حمله و گلوله جمیل خاین مواجه شده‌اند چقدر غافلگیر شده و چه تلخی کشته‌ای قبل از مرگ را تجربه کرده‌اند. به گفته رفیقی، حتی به یاد تنها فهم شهید هم که شده - چه رسد به رفقا احمد و راهب و دیگران - سازمان نباید اجازه دهد که یک چنین فاجعه خیانت‌های درونی تکرار گردد.

رفیق فهم فقط چند ماه پیش از شهادت احمد بود که برای معیانیاتی صحی به اسلام آباد رفت و دانست که گرفتار سرطان است. ولی این امر از پرکاری، فعالیت و شادابی او ذره‌ای نکاست. به رفیقی که در جریان معیاناتش با وی بود با لحنی آمیخته به شوخی می‌گفت: «بدشائسی اینست که آدم به جای کشته شدن در مبارزه بر ضد تجاوزکاران (در آن وقت هنوز افغانستان در اشغال روس‌ها بود) و اخوان به دست جناب سرطان از بین می‌رود!» او از آن رفیق مصرانه خواست که از مسئله نباید همه‌ی رفقا خبر شوند «چرا که به یقین عده‌ای خیلی بیشتر از خودم رنج خواهند برد.» و من زمانی که اولین بار بعد از حادثه ۱۲ نوامبر او را دیدم و از مریضی‌اش پرسیدم گفت: «اوه رفیق، وقتی شهادت احمد و راهب مرا نتوانست از پا بیندازد، این سرطان هرگز نخواهد توانست.» همه رفقای که در آن هنگام با وی در رابطه بودند تایید می‌کردند که رفیق فهم با چه متانت و منطق انقلابی به سرطانش برخورد داشته و آن را به مثابه یک انقلابی مارکسیست برایش حل کرده و بدین گونه برای دیگران سرمشق می‌شد. بازهم به یاد می‌آورم که روزی در حضور چند رفیق و منجمله احمد و راهب اظهار داشت: «با هیچ بیماری‌ای نیست که مرگ دلپذیر باشد. روزی آدم باید بمیرد چه با سرطان چه غیر سرطان. در این جا دیگر جایی برای غم و غصه‌ی اضافی نیست. اما برای ما طبعا خواستنی مرگ در میدان است و نه مرگ زیر لحاف.»

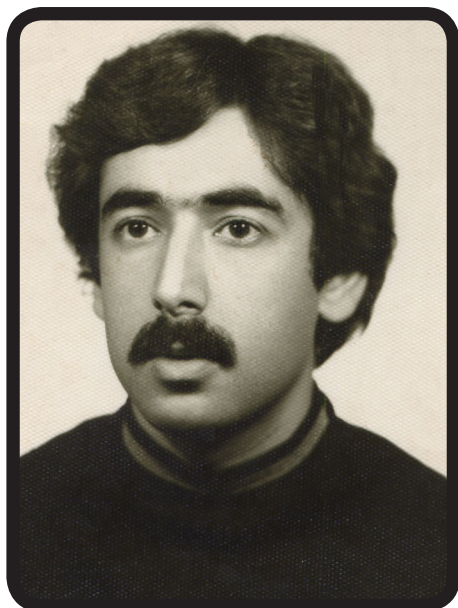
رفیق شیدیدا دوستدار موسیقی و فلم بود. هر چند عموماً از موسیقی کلاسیک هندی لذت می‌برد ولی به فلم‌های هندی هم فراوان علاقه داشت. منتها پس از چند جر و بحث جدی رفقا درباره هنر و مشخصاً فلم‌های هندی، اعلام نمود: «فکر نمی‌کنم به این زودی از موسیقی کلاسیک و خواندن‌های فلمی قدیمی هندی روگردان شوم اما برای همه خاطر جمعی می‌دهم که بعد از دیدن چندین فلم خوب هندی و غیرهندی با مایه سیاسی و اجتماعی و خواندن چند کتاب و مقاله، از علاقمندی خاصی که به فلم هندی داشتم خجالت می‌کشم. ازین به بعد خود

متوجه خواهم بود که عاشقان فلم هندی را گیر کنم!» چند بار او از من خواست که فلم‌هایی خوب غیر هندی را یکجا ببینم. وقتی جواب دادم خوبست آن‌ها را با رفیق یا رفقای بیینی که از یک سطح آگاهی هنری برخوردار باشند چرا که من راستش از تقریباً هیچ‌گونه فلم خوشم نمی‌آید، آنگاه با خنده گفت: «درینصورت تو بیشتر از من محتاج رشد و نوسازی‌ات هستی، من فرهنگ دارم اما سطحش پایین است و باید کوشش کنم آن را بالا ببرم. اما تو اصلاً فاقد فرهنگ هستی!»

در جریان جنگ ضد روسی، دوستانی از اروپا صدها جوره بوت کهنه بیشرش زنانه- برای ما فرستاده بودند که اکثراً به درد نمی‌خوردند. رفیق فهمید که آن وقت در پشاور بود مسئولیت خانه‌ای را داشت که بوت‌ها در آن جا انبار شده بودند. ولی او با به کار گرفتن چندین رفیق دیگر هر روز ساعت‌ها زحمت می‌کشید تا حتی‌الامکان بوت‌های نسبتاً قابل استفاده را جدا ساخته و آن‌ها را ترمیم و رنگ کرده برای استفاده سازمان به داخل بفرستد. مهم است بدانیم که رفیق قبل از آن که به سازمان بپیوندد با این کارها بیگانه بود و به اصطلاح به آب گرم و سرد دست نمی‌زد.

فهم مدت‌ها مسئول مالی سازمان هم بود. دقت، وسواس و سختگیری او در کار مالی بدون تردید به یاد همه رفقای است که با او مستقیم یا غیرمستقیم سر و کار داشتند. من لااقل دو بار شاهد برخورد او بودم با رفیق راهب که بیشتر از همه به او عشق و احترام رفیقانه داشت و از انگشت شمار رفقای به شمار می‌رفت که فهم در مورد مسایل مالی و لیست‌هایش از وی کاملاً راضی بود. با این حال بالحنی بسیار جدی و صریح بدون توجه به موقعیت تشکیلاتی راهب با او صحبت می‌کرد که کمال صداقت، با پرنسیپ بودن و مسئولیت شناسی‌اش را می‌رساند. در یک سند سازمان آمده است که دارایی سازمان در دست‌های پاک قرار دارد که یکی هم منظور دست‌های نجیب فهم بود.

امروز رفیق فهم و سایر رفیقان ارجمند جانباخته با ما نیستند. یادهای هر کدام از آنان فراوان اند. اما به نظر من خاطره‌ی جاودانی آن رفقا و در واقع کلیه جانباختگان انقلابی کمونیست دنیا، خون رخشنده‌ی شان است که بر تارک هرگونه خاطره‌ی آنان خود نمایی دارد و برماست که مصمم و با شرافت از آن الهام گرفته و به آن سوگند یاد کنیم که تا آخر و با قبول شکنجه و مرگ تسلیم زر و زور و مقام نشده بیرق سرخ را هرگز به زمین نگذاریم.



رفیق سرور

رفیق سرور سلحشور مایه مباحثات مادرِ نمونه و رفقایِش بود

عبدالحلیم سرور در سال ۱۳۳۵ در خوش گنبد ولایت ننگرهار متولد شد. تحصیلاتش را در لیسه این ولایت به پایان رسانیده و شامل فاکولته حقوق کابل گردید. فعالیت‌های سیاسی‌اش به دوره مکتب بر می‌گردد که دوبار زندانی گردید. هنگام حاکمیت پوشالی تره‌کی و کارمل به ترتیب یک سال و دو سال و یک بار هم مدت ده روز به زندان افتاد. در زمان تره‌کی که پاسپورت جعلی از بین کتاب‌هایش گم شد سازمان به او هشدار داد که خطر دستگیری‌اش وجود دارد بناءً رفیق به زندگی مخفی روآورده در استالف به چوپانی مشغول شد.

سرور انقلابی‌ای سلحشور بود. وقتی از طرف سگان خلقی و پرچمی با شبنامه و سایر اسناد دستگیر شد از آن چه از نزدش بدست آمده بود با وصف سخت‌ترین شکنجه‌ها تا آخر انکار کرد و این موجب شد تا تعدادی از رفقا به دام نیفتند.

در اوایل ۱۳۶۳ که از زندان پلچرخی رهایی یافت مدتی کوتاه به پشاور آمد و از آن جا با گروه دیگری از رفقا عازم جبهه‌ای در ننگرهار گردید. یکی از رفقای همسفرش می‌گوید: «رفیق سرور از آن جایی که چند سال در زندان و در شرایط سخت زندگی مخفی بسر برده بود و تمرین پیاده‌روی نداشت و روزانه هم باید

حدود شانزده ساعت در کوه راه می‌پیمود، پاهایش آبله شده بود ولی هیچ یک ما از سیمای او درک نکردیم که درد می‌کشید. هم آرام حرف می‌زد و هم می‌خندید. تنها مادامی که به جبهه رسیدیم متوجه پاهای شدیدا زخمی‌اش شدیم.»

او با آن که در خانواده‌ای مرفه پرورش یافته بود، با پول و دارایی سازمان ولو هم ناچیز می‌بود با وسواس و سختگیری برخورد داشت. در جبهه عضو کمیته مالی بود و آن چنان عالی و سرمشق دهنده از عهده این مسئولیت بدرآمد که یاد آن، در کنار دیگر صفات خجسته‌ی انقلابش هیچگاه از ذهن رفقا نخواهد رفت. درست بخاطر یادداشت‌ها و حساب و کتاب دقیق او بود که بعد از شهادتش، رفقا از روی آن‌ها توانستند تمام حساب‌های مالی جبهه را بدون کم و کاست و به آسانی تصفیه نمایند.

درباره صرفه‌جویی سرور رفیقی می‌نویسد: «زمانی که منطقه ما در محاصره شش ماهه روس‌ها قرار گرفت، مجبور شدیم در خورد و خوراک مجدداً و بیشتر صرفه‌جویی نماییم. رفیق سرور مقدار معینی توت یا چهارمغز را به عوض یک وقت غذا برای ما تقسیم می‌کرد. رفیقی پیشنهاد کرد که توت و چهارمغز یکجا داده شود. اما وی در جواب گفت: «در یک وقت دو قمع خورده نمی‌شود!» او تا ختم محاصره متکی به حداقل امکانات جبهه مشکل مواد غذایی را حل کرد.»

سرور بین اطرافیانش زود محبوبیت می‌یافت و نفوذ می‌کرد. یکی از متحدین جبهه که سلاح گرفته می‌خواست داخل ببرد و رفیق موظف بود او را تا رباط همراهی کند، با صحبت‌ها، روحیه و شخصیت متینش آن قدر بر آن شخص اثر کرده بود که همیشه و با ستایش فراوان از آن همسفر بودن با رفیق یاد می‌کرد.

سرور در جرگه‌ها و مذاکرات قومی به عنوان قاضی جبهه شرکت می‌جست و در تمامی موارد بدون توجه به دشواری‌ها و حتی خطرات جانی، طرف ستمدیدگان و برحق را می‌گرفت. او اولین کسی بود که به اعدام یک متنفذ شریر متهم به قتل سه نفر و تجاوز به چند زن، رأی داده بود.

در خزان سال ۱۳۶۵ که حملات روس‌ها به شکل شبخون بر جبهه انجام می‌گرفت، سرور که مقدار زیادی مرمی در چانه و کلاشکوف برچه‌دار بر شانه داشت و از بالای بامی به پایین می‌پرید به زمین خورده از ناحیه کمر آسیب دید. چون مهره کمرش قبلاً هم زیاد درد داشت بنابر فیصله رفقا جهت تداوی به پشاور اعزام گردید. کمرش پلستر شد و باید مدتی استراحت می‌نمود اما فقط بیست روز گذشته بود (۹ نوامبر ۱۹۸۶) که به اثر خیانت خان‌محمد با کمر پلستر شده همراه ۴۸ نفر دیگر از رفقا و مبارزین جبهه در شمشتو به اسارت حزب گلبدین درآمد.

جایی که هرگز از آن برنگشت. سرور همان طوری که میهنفروشان خلقی و پرچمی را با شجاعت و خونسردی‌اش خوار ساخته بود، در برابر آدمکشان کثیف گلبدینی نیز همچون کوه استوار ایستاد و خود را پاسدار پاکباز غرور و شرف انقلابی‌اش می‌دانست. عده‌ای (غیر از اعضای سازمان) که بعداً رها شدند می‌گفتند: «سرور به ما درس دل‌آوری داده می‌گفت شما وارخطا نباشید ما چند نفر مسئولیت همه‌ی شما را به عهده می‌گیریم. شما به زودی خلاص خواهید شد. به این ترتیب او و چند نفر دیگر خود را فدا و جان چهل نفر را نجات دادند.»

سرور به اهمیت مبارزه در داخل کشور و پیوندیابی با توده‌ها بخصوص در شرایط جنگ مقاومت بخوبی پی برده، رفتن به خارج را فرارطلبی از پیکار واقعی انگاشته و به این و آن عضو خانواده مقیم اروپا برای پیوستن به آنان جواب رد می‌داد. حتی زمانی که از درد کمرش رنج می‌برد دعوت‌هایی «نصیحت آمیز» ازین قبیل که «مبارزه هم خوب است اما توجه به صحت مهمتر از آن است» را به مسخره می‌گرفت. او در آخرین نامه‌اش به کسی که در رفتش به خارج اصرار می‌ورزید، جملاتی با این مضمون نوشته بود که در پاکستان به تداوی پرداخته و می‌خواهد هرچه زودتر به پایگاه برگردد. از توجه شان تشکر نموده ولی تذکر داده بود که نمی‌تواند دعوت شان را بپذیرد زیرا «وطن نیاز شدید به انقلابیون دارد.»

رفیق از عشق بیکران مادرش نسبت به خود آگاه بود اما این موجب نشد که بارها قبل از دستگیری‌اش به او گوشزد نکرده باشد:

«اگر ما (منظور خود و برادرانش) را بگیرند یادت باشد مادر که پیش خلقی‌ها و پرچمی‌های خاین بخاطر خلاصی ما واسطه نشوی. اگر اخوان هم ما را زنده دستگیر کرد نزد شان نروی و چادر نیندازی.»

زمانی که رفقا خبر دستگیری سرور را به مادرش دادند، او مثل مادری قهرمان درحالی که سعی می‌کرد حتی جلو ریختن اشکش را بگیرد گفت: «بچه من از شما بهتر نبود و حالا هم تنها نیست. او خود راهش را تعیین کرده بود و می‌دانست که چه می‌شود و به کجا می‌رود. او برای همین زنده بود که فدای مردم و وطنش گردد. من افتخار می‌کنم که وی سربلند در راه آزادی مردمش رفت.»

سرور نه تنها مایه مباهات مادر نمونه و کلیه اعضای شریف خانواده‌اش بلکه مایه غرور و الهام فردفرد راهروانش در «سازمان رهایی افغانستان» و جنبش انقلابی میهن ما نیز می‌باشد.



رفیق علی، هزاران دست تفنگت را در دست خواهند گرفت

با یاد رفیق علی محمد

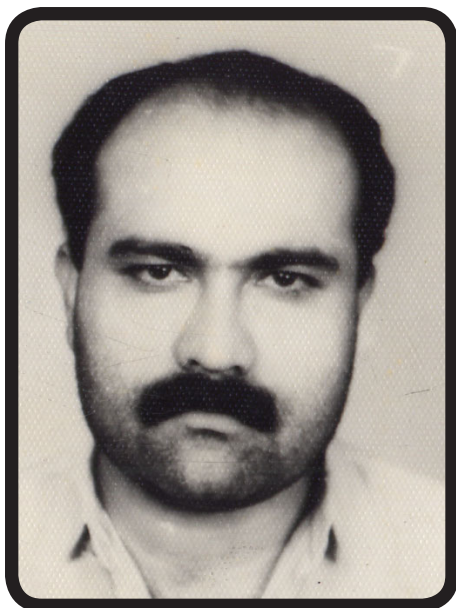
علی محمد در ۱۳۳۲ در خانواده دهقان فقیری از قریه خواجه سبزپوش ولسوالی شولگره ولایت بلخ به دنیا آمد. بعد از اتمام مکتب ابتدایی «احمد خضریه» شولگره، در ۱۳۴۵ شامل لیسه باختر مزار شد. در همین جا بود که با افکار انقلابی آشنا و در مبارزات روشنفکری آن زمان فعال گردید. او صنف دوازدهم را در ۱۳۵۱ در لیسه شیرخان کندز با درجه عالی به پایان رسانید ولی به علت مشکلات فراوان اقتصادی نتوانست به تحصیل ادامه دهد و ناگزیر در شعبه تصفیه کود و برق مزار به حیث مأمور فنی مقرر شد. رفیق علی از بودن بین کارگران لذت می برد و به مثابه انقلابی ای آگاه با آنان در آمیخت. او با استفاده از محبوبیت فراوانی که بین کارگران کسب نموده بود، در مدت کوتاهی توانست با تعداد زیادی از آنان رابطه برقرار کرده به ارتقای آگاهی سیاسی شان بپردازد.

بعد از کودتای روسی، با تبلیغ و سازمان دادن کارگران به مبارزه علیه رژیم پوشالی برخاست که در نتیجه در ۱۳۶۰ به زندان افتاد. ولی چون سندی از وی نیافتند پس از چند ماه آزادش ساختند تا در خارج از زندان وی را تحت پیگرد گرفته تشکیلاتش را شناسایی نمایند. علی هشیارانه دریافت که دیگر امکان فعالیت

قانونی نیست و باید به روستا رفته و در مبارزه مسلحانه‌ی ضد روسی توده‌ها شرکت کند.

در ۱۳۶۰ توانست با نفوذ در یکی از احزاب اسلامی، گروپ مسلح نسبتاً بزرگی متشکل از کارگران، دهقانان و روشنفکران تشکیل دهد. نیروی مسلح او طبعاً با گروپ‌های مسلح همجوار فراوان فرق داشت. جبهه‌اش مشهور و خوشنام بود. او به رفقا و قومندانان خود اکیداً می‌فهماند که برخورد‌های نظیر احزاب جنایتکار مذهبی را باید در حد خیانت و پشت پا زدن به جمیع ادعاها و ایده‌های والا و آزادیخواهانه دانسته و نباید با نخوت و حرکت‌های زنده‌ی نوع افراد احزاب پشاور و ایرانی، در چشم مردم مصیبت و بار غم در نظر آیند.

رجوع مردم به سوی او چشمگیر بود و جبهه‌اش روز بروز تثبیت شده اعتبار کسب می‌کرد. اما بنیادگرایان خاین این وضع را نمی‌توانستند تحمل کنند و همواره فکر ترور رفیق را در سر می‌پروراندند. سرانجام در بهار ۱۳۶۸ توطئه‌ای جنایتکارانه عملی شد. بنیادگرایان گروپ وی را به محاصره کشیده و خودش را گلوله‌باران کردند. بدینسان سگان زنجیری امپریالیزم و ارتجاع منطقه، شریکی دیگر از جنگاوران انقلابی ضد روسی را که آرزوی برافراشته شدن آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی را در میهن آفت‌زده‌اش داشت، از سر خود کم کردند. ولی آن جاسوسان خاین نمی‌دانند که صدها و هزاران دست دیگر برای برداشتن درفش و تفنگ علی دراز خواهد بود و پیکاری را که او در راهش جان باخت تا پیروزی په پیش خواهند برد.



رفیق اسحاق (ماما حکیم)

رفیق حکیم خونت نشان درخشان پیوند مستحکم کلیه اقوام ما!

این رفیق انقلابی عبدالحکیم اسحاق ولد عبدالوکیل است که در قوس ۱۳۴۰ در قریه بی‌بی‌عینه ولسوالی پلخمری ولایت بغلان چشم به جهان گشود. پس از ختم دوره ابتداییه در مکتب بالا دوری وارد لیسه فابریکه قند بغلان شد. به علت شناختی که دشمن از وطن‌دوستی پر شور و خصومتش نسبت به پرچم و خلق داشت در سال ۱۳۵۸ دو بار از سوی دفتر جاسوسی «کام» حفیظ‌اله امین مورد استنطاق قرار گرفت. در همین سال در صنف دوازدهم لیسه بود که روس‌ها به کشور ما تجاوز کردند. در چنین شرایطی رفیق اسحاق ادامه تحصیل را ننگ دانسته و بدون گذراندن آخرین روزهای امتحانش، بخاطر پیوستن به مقاومت ملی، خانه و آغوش خانواده را رها کرده روانه ایران شد. در ایران پس از آشنایی به راه و شخصیت برخی مبارزان فراهی عازم آن ولایت گردید.

حکیم با عده‌ای دیگر از هم‌زمانش در بنیانگذاری جبهه تخت‌رستم نقش فعال و ارزشمندی ایفا نمود. با اتحاد چند جبهه کوچکتر، جبهه عمومی سورخاش فراه به میان آمد که وی مسئول امور تخنیکی آن تعیین گردید. به علت محبت و احترام عظیمی که مجاهدان و اهالی منطقه نسبت به او داشتند

از همان ابتدا او را «ماما» خطاب می‌کردند و بناءً به لقب «ماما حکیم» شهرت یافت. ماما حکیم به مثابه انقلابی‌ای راستین، بخاطر تحقق آرمان بر حقش و تجسم علاقه‌ای بی‌تابانه به رشد جبهه و تلاش و فعالیت در آنجا، از تمامی پیوندهای منطقوی، قومی و فامیلی خویش - که همه را بسیار دوست می‌داشت - بریده بود. تهور و شهادت ماما زبانزد همه حتی دشمنانش بود. او بارها به کام مرگ رفت و معجزه آسا نجات یافت. در هر عملیاتی که خطر مرگ در آن بیشتر وجود داشت او اولین داوطلب می‌بود و طوری درین مورد پافشاری می‌ورزید مثل این که خواستار کسب یک «امتیاز» از همسنگرانش باشد. او با تمام استعداد، دلاوری و روحیه‌ای سلحشورانه‌ی یک انقلابی مومن، در برابر دیگران و بخصوص هم‌زمانش تواضع خردکننده‌ای داشت و این خصوصیت وی دل یارانش را عمیقتر تسخیر می‌کرد. او با عشق بیکران به رهایی مردم در هر محل و بین هر قومی که می‌رفت بلافاصله با آنان جوش خورده و اعتماد و مهر خالصانه‌ی شان را جلب می‌کرد. وجود صخره‌های سرخی چون ماما حکیم در کوه‌های خاک‌سفید نمی‌توانست دشمن حقیر کثیف را همواره جهت نابودی او و نظایرش در تحریک نگه ندارد. به تاریخ ۳۰ جدی ۱۳۷۰ ماما حکیم حینی که با یک گروپ مبارزان از پایگاه مرزی سازمان در چوتو به طرف ولایت نیمروز به عنوان پیشقراول در حرکت بود مورد حمله کمینی مخالفان و دشمنان میهن و مردم ما قرار گرفته و جان باخت. درین کمین دو تن از رانندگان شجاع ما موسی خان ولد گل محمد و داد آغا ولد میر احمد از ولسوالی نادعلی ولایت هلمند نیز به شهادت رسیدند. زمانی ماما حکیم گفته بود: «برای من دوری از زادگاه و خانواده مهم نیست. درین اوضاع جنگیدن در راه آزادی افغانستان اساسی‌ترین مسئله است. اگر خونم در فراه بریزد بسیار عالی است چرا که شاید در پیوند دادن قومم با مردم فراه سهمی کوچک به حساب رود.»

ولی ما فریاد می‌زنیم که نه ماما حکیم قهرمان، خون تو تنها نشان پیوند دو قوم نه بلکه حیات درخشان همبستگی قوام یافته‌ایست بین کلیه هموطنان و انقلابیون صدیق ما که نه به روس‌ها و سگان دست‌نشانده شان سر تسلیم فرود آوردند و نه هر گز سلطه و زورگویی تروریست‌های اخوانی را می‌پذیرند. ما هم‌زمان ماما حکیم یاور کم همتایی را از دست داده‌ایم. لیکن یقیناً وظیفه کماکان اینست که سوگ بزرگش را به نیروی ادامه راسخانه‌تر مبارزه به منظور پاک کردن میهن عزیز از لوث و ظن‌فروشان و سایر دشمنان فاشیست بدل سازیم.



رفیق الفت

رفیق الفت جوانی که از برجسته ترین خصال انقلابی برخوردار بود

آشنایی من با رفیق الفت از زمانی آغاز شد که با ۳۰ نوجوان دیگر برای آموزش در خانه مشترکی زندگی داشتیم. او از همان ابتداء با کرکتر عالی و برخورد گرمش در دل نوجوانان جا گرفته بود طوری که هر کدام می‌کوشیدیم با او «هم اتافی» باشیم. اگرچه او با همه‌ی ما بی‌نهایت صمیمی بود ولی از اشتباهات ما بدون گذشت و ملاحظه‌کاری به انتقاد می‌پرداخت.

لفت از استعداد و ذکاوت خاصی برخوردار بود و در مدتی کوتاه توانست سطح آگاهی سیاسی‌اش را با سرعت بالا برد تا جایی که سایر نوجوانان برای حل مشکلات خود به او مراجعه می‌کردند. بعد از یک دوره مختصر آموزشی، سازمان مسئولیت یکی از کورس‌های سیاسی و آموزشی نوجوانان را برایش سپرد که در پیشبرد آن بسیار موفق بود. در جبهه نیز چندین کورس سوادآموزی دایر کرده بود. چون علاقه فراوانی به مسایل نظامی داشت در اندک زمان آن قدر رشد کرد که توانست چندین عملیات نظامی را در محل رهبری کند. بعداً هم با توجه به استعداد و شایستگی‌هایش به عمر ۲۳ سالگی مسئول سیاسی و نظامی پایگاه شد.

رفیق الفت با وجود سن و سال جوانش، از برجسته‌ترین خصال انقلابی

برخوردار بود. اگرچه هنوز دو سال از زندگی سازمانی‌اش نمی‌گذشت وقتی خبر منقلب‌کننده‌ی شهادت بنیانگذار و رهبر سازمان ما با هشت رفیق دیگر را شنید، در حالی که سعی می‌کرد اشکش نریزد گفت: «رفقا، باید بدانیم که شهادت رفیق رهبر ما نه تنها ضایعه بزرگی برای سازمان بلکه برای جنبش انقلابی افغانستان محسوب می‌گردد ولی ما باید با فعالیت و پیکار دوچندان این ضایعه بزرگ را جبران کنیم.» الفت در نورستان می‌رزمید که زادگاهش نبود ولی بین توده‌ها به جوانی پاک، متین، شجاع و پرکار معروف بوده احترام همگی را جلب کرده بود و همه او را از خود می‌انگاشتند.

در زمستان ۱۳۶۹ با حزب اسلامی گلبدین درگیری داشتیم. رفیق الفت با کلاشنکوف و راکت خود با دلاوری و مهارت فوق‌العاده‌ای می‌جنگید و چنان خونسرد بود که در همان حال به تمام افراد تحت فرمان خود دستور می‌داد: «توجه کنید، مهمات کم داریم و نباید بی‌جا انداخت کنیم. دشمن را دقیق هدف گرفته فیر کنید.» درین جنگ مجبور به عقب‌نشینی شدیم. الفت همه‌ی ما را خواست و گفت: «رفقا، نباید مأیوس باشید. در جنگ دو حالت است، یا می‌بریم و یا شکست می‌خوریم. باید علت شکست خود را بیابیم. در صورتی که علت اصلی شکست را یافتیم می‌توانیم از آن درس‌های لازم را بگیریم که ضامن پیروزی ما در آینده خواهد شد.»

در آن جنگ دشمن پایگاه ما را به تصرف درآورده آن را به آتش کشیده بود. چون سنجیده بودیم که دشمن به علل گوناگون نمی‌تواند در پایگاه مستقر گردد، تصمیم گرفتیم دوباره به آن جا برگردیم. برف به شدت می‌بارید و باد تندی می‌وزید. حوالی ساعت ۱۱ شب به پایگاه رسیدیم. تمام استحکامات ما به خرابه بدل شده بود. به سبب سردی هوا، گرسنگی و ساعت‌ها راهپیمایی هر کدام در گوشه‌ای افتادیم تا رفع خستگی شود. لحظه‌ای بعد الفت به آرامی از اتاق بیرون رفت ولی چون دیر کرد ما هم بیرون شدیم تا مبادا حادثه‌ای رخ داده باشد که دیدیم در آن هوای سرد مشغول شکستن درخت بزرگی است که آن را به تهایی از کوه قطع کرده و نزدیک پایگاه رسانیده بود. از خودگذری و خستگی‌ناپذیری رفیق، همگی ما را تحت تاثیر قرار داد و از داشتن چنین هم‌زمی می‌بالیدیم.

روزی جهت خریداری مواد مورد نیاز پایگاه خواستیم به بازار محل که بیش از ۵ ساعت از ما فاصله داشت برویم. بازار در تسلط دشمن بود و ما باید با دقت و گرفتن تدابیر لازم امنیتی به آن جا می‌رفتیم. پس از طی فاصله زیادی در قله کوهی دم گرفته و با تدوین نقشه‌ی نهایی به طرف مقصد راه افتادیم. تعدادی امنیت گرفتند

و تعدادی داخل بازار شدیم. بعد از خریداری بار هرکس تعیین شد. طبق معمول بار رفیق الفت سنگین‌تر از همه‌ی ما بود. در جریان راه قطی روغن یکی از مجاهدین را که زیاد خسته بود نیز گرفت. بالاخره شام به پایگاه خود رسیدیم. بعد از صرف غذا رفیق الفت از من گاز و دیتول خواست. با تعجب پرسیدم آن‌ها را چه می‌کنی و وی با خونسردی جواب داد: «پایم در اثر افتادن از سنگی زخمی شده.» زخمش را دیدم کلان بود و یقیناً درد شدیدی داشت. پرسیدم: «چرا در جریان راه از زخم پایت نگفتی و با این حال این قدر بار سنگین را برداشتی؟» با تبسم گفت: «مهم نیست زیاد درد ندارد.»

همچنین از یادم نمی‌رود که در راه برگشت از پاکستان به جبهه، در فریه‌ای که قرار بود شب را در آن جا سپری کنیم خبر آمد که دشمن در مسیر راه کمین خواهد گرفت و می‌بایست همان شب از ساحه تحت تسلط دشمن بگذریم. ما هم بدون اتلاف وقت راه افتادیم. یکی از رفقا شبکوری داشت و نمی‌توانست در تاریکی راه برود. اما باز هم الفت بود که بلافاصله پیشقدم شد و با وجود بار سنگین خودش بار او را بدوش نهاده، دستش را گرفت و بدیترتیب توانستیم به رفتن ادامه داده و از کمین نجات یابیم. ما می‌دانستیم که او با این نوع سرسختی انقلابی چگونه تصویر روشنفکران شهری راحت‌طلب و به اصطلاح نازدانه را از ذهن مردم شسته تصویر روحیه و شخصیت برانده‌ای را جاگزین آن می‌سازد.

روز ۱۰ سنبله ۱۳۷۱ الفت مرا خواست و گفت که سازمان ما را به پشت جبهه خواسته اما قبل از رفتن ساحه‌ای را که لازم است باید ماین گذاری کنیم زیرا اگر آن را به رفقای محل بسپاریم به علت آشنایی کمتر شان به ماین گذاری مبادا سانحه‌ای پیش آید. اما چند دقیقه‌ای از کار ما نگذشته بود که خودش دچار سانحه شد. ماینی ناگهان منفجر گردید و پارچه‌هایش قلب سرخ و پرآرزوی الفت ۲۶ ساله را از تپیدن بازماند.

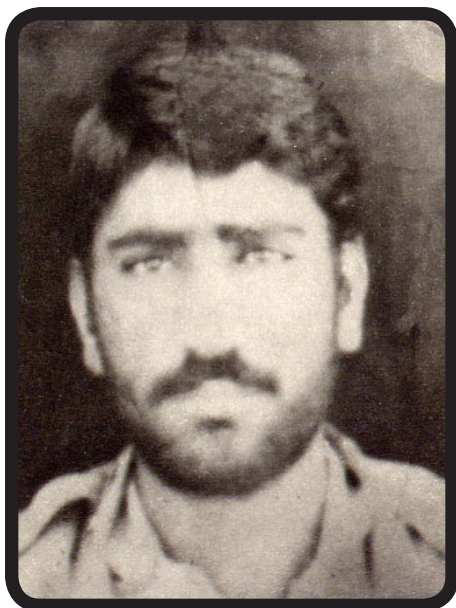
همگی غرق اندوهی جانکاه شدیم. ولی مشاهده‌ی برخورد توده‌های محل به شهادت دوستدار برومند شان حتی در آن حال هم توجه را جلب می‌کرد و تسکین‌بخش بود. توده‌ها نخواستند فرزند جوان شان در منطقه دیگری دفن شود. مردم فقیر با قبول شرایط بدامینیتی و مشکلات فراوان بوجی‌های سمت را از محلی که چندین روز پیاده‌روی داشت به شانه حمل کردند تا آرامگاه الفت شان را پخته‌کاری نمایند. ازین کار دو هدف داشتند، یکی آن که خواستند الفت را من حیث سمبول جوانی شریف، دلیر و مبارز از خود و در کنار خود داشته باشند و از جانب دیگر فکر کردند که اگر بستگان و اقاربش بخواهند جسدش را از آنجا به زادگاهش

انتقال دهند وقتی قبر را سمت شده ببینند شاید از این کار منصرف شوند. بستگان الفت نیز با احترام به علاقمندی مردم محل آرامگاه آن انقلابی را گذاشتند تا برای همیشه مزار یکی از عزیزترین و نامدارترین فرزندان مردم «تین» باشد.

ابراز علاقه و محبت پیرزنی به الفت، بدون تردید به عنوان مثالی کم‌نظیر از جوش خوردن یک روشنفکر انقلابی پرولتری با توده‌ها، فراموش ناشدنی است. هنوز چند روزی از مرگ نابهنگامش نگذشته بود که پیرزن دخترش را به پایگاه آورده گفت: «من به الفت جان وعده کرده بودم که دخترم را به تو می‌سپارم تا وی را تربیت کنی. در زندگی هرچه می‌داشتم فدای او می‌کردم. این یگانه دخترم را به یاد الفت به شما می‌سپارم.»

رفیق دیگری می‌نویسد: «رفیق الفت در مکتب ما معلم بود. در ساعات فراغت همه علاقمند بودیم دور او جمع شده و از صحبت‌هایش مستفید شویم. او در پهلوی درس‌های روزمره، پروگرام‌های علمی و ادبی برای شاگردان ترتیب می‌داد. علاوه بر این، کار آشپزخانه، صفایی مکتب، بهره چندساعته شب و نظافت شاگردان را از وظایفش می‌دانست و با شکیبایی و روحیه نمونه‌ای به آنها رسیدگی می‌کرد. او شاگردانش را فرزندان سازمان می‌دانست که باید خوب تربیت شوند و به آنان مهری برادرانه و پدرانه داشت. روزی یکی از شاگردان مکتب را که تکلیف مزمن جلدی داشت با مهربانی بسیار شستشو داد، تمام بدنش را دوا زده و سپس لباس او را که خود قبلاً شسته بود به تنش کرد. بدین گونه به همگی ما عملاً می‌آموخت که چگونه باید به مشکل و بیماری یکدیگر با صمیمیت رسیدگی کرده و از همدیگر مواظبت کنیم.»

رفیق الفت در زمینه ازدواج نیز از خود نمونه پرارزش و به یادماندنی‌ای به جا گذاشته است. او در محلی که با عده‌ای دیگر از اعضای سازمان کار می‌کرد به یکی از دختران سازمانی علاقمند شده بود و این همزمان بود با عزیمتش به جبهه. او که پوشاندن این احساس طبیعی و عادی را از رفقا نوعی عقب‌ماندگی مسخره و بی‌شهامی می‌دانست یک روز قبل از آن که رهسپار جبهه شود موضوع را با رفیق مسئولش در میان گذاشت که اگر سازمان مانعی نبیند و رفیق دختر هم موافق باشد در آن صورت می‌خواهد در بازگشت روی این مسئله تصمیم گرفته شود. رفیق مسئول ضمن استقبال از پیشنهادش گفته بود که هیچ مانعی از سوی سازمان در کار نمی‌باشد و بسیار آرزو دارد که آن دو را غیر از همزمان خوب، یک زوج موفق انقلابی نیز بیابد. جان باختن غیرمنتظره الفت، داغ دل رفقای را که از موضوع می‌دانستند و آرزوی ازدواج الفت را داشتند سنگینتر می‌کند.



رفیق حارث چشم مادران زیادی به یاد تو فرزند پاکباز اشکبار است

رفیق اکرم غنی (حارث)

رفیق اکرم غنی که با نام مستعار حارث مشهور بود در سال ۱۳۵۱ قریه گلجانپدگی ولسوالی چهاربرجک ولایت نیمروز، در فامیلی از اقلیت‌های بلوچ افغانستان زاده شد. هنوز ده سال نداشت که برادرش رفیق معلم جمعه به شهادت رسید و پدرش او را در ۱۳۶۴ به سازمان سپرد تا به تربیت انقلابی‌اش پرداخته شود. سال بعد وقتی حارث برای دیدار خانواده‌اش به ایران رفت، پدرش با دیدن این که پسرش تربیت خوبی یافته و در مدتی کوتاه بیش از حد تصورش سواد کسب کرده، بسیار خوش شد و قول داد: «نه تنها پسر دومی، بلکه سعی می‌کنم اقارب و قوم را متقاعد نمایم که فرزندان خود را به سازمان بپارند.»

حارث جوان پر شور و کوشا بود و در کمتر از ۵ سال به صنف نهم ارتقا یافت. علاوه بر این که وی از شاگردان ممتاز صنف خود بود، در کورس‌های سیاسی نیز سطح و درک عالی داشت. او در ۱۳۶۹ کورس صحنی ۳ ماهه را در پشاور به پایان رسانید و مدتی هم در یکی از پایگاه‌های نظامی سازمان مصروف آموزش تئوریک و تعلیمات نظامی گردید. بعد به جبهه‌ی مرزی تحت رهبری سازمان در رباط فرستاده شد. وقتی پایگاه از رباط به داخل کشور انتقال یافت اکرم نیز در آن جا

مستقر گردید. رفیق اکرم که سرشار از روحیه صداقت، جدیت و فداکاری انقلابی بود بیشتر از هر رفیقی در جبهه می ماند. به همین دلیل علاوه بر این که مسئول صحنه جبهه بود مسئولیت سلاح کوت، مالی و لوژستیک نیز به او سپرده شد. رفیق حارث از روشنفکران جبون و گریزی اما پرمدها سخت متنفر بود. وقتی از خیانت دو تن از افراد مهم سازمان اطلاع یافت با آن که یکی از آنان را می شناخت و زمانی مسئول اکرم بود، خواهان تطبیق سختترین جزایهای تشکیلاتی بر او بود.

پدر رفیق اکرم مبتلا به مرض توپرکلوز بود و مادرش از برانشیت رنج می برد. هر چند این خانواده با فقر و تنگدستی دست به گریبان بودند و کار روزمزد برادر کوچکش تنها وسیله امرار معاش آنان به شمار می رفت، هیچگاه از سازمان طالب کمک و توجهی خاص نسبت به خانواده اش نشد. با آن که پدر و مادرش علاقمند بودند مخصوصاً به خاطر مریضی مزمن اکرم بر بالین شان باشد و به آنان رسیدگی نماید، اما رفیق اکرم علیرغم عشق فراوان به آن دو، به علت مقدم دانستن وظایف سازمانی اش هیچگاه نتوانست به این خواست آنان پاسخ مثبت دهد. همیشه این رفقا بودند که بعد از ۶ ماه یا بعضاً یک سال با اصرار فراوان او را وامی داشتند تا به دیدن فامیل بروند.

حارث با وجود سن و تجربه کم و رنج بردن از دیسک کمر بیش از هر رفیق دیگر داوطلب انجام کارهای پر مشقت می شد و بدون داشتن ذره ای از تعصبات قومی، مثلاً در جریان انجام خدمات صحنه و معاشرت با مردم چنان جوش خورده بود که همه شان به شمول حتی برخی مخالفان او را دوست داشته و با او نوع برخوردی توأم با احترام داشتند. چنانچه زمانی به شهادت رسید مردم قرائی دور و نزدیک شدیداً اندوهگین گشته و در مراسم عزای او به صورت گسترده شرکت نمودند. مادران زیادی که اکرم خود را وقف آنان کرده بود، در غم از دست دادن این فرزند پاکباز و خدمتگار خود روزها می گریستند.

رفیق اکرم با وجودی که در ساختن و خنثی کردن و انفجار ماین آموزش دیده بود و در زمینه مهارت خوبی داشت و از خطرش کاملاً آگاه بود و حتی دیگران را از اطراف خود دور ساخت، اما متأسفانه در اثر اشتباهی حین تهیه ماین این کار خود رفیق را در یکی از روزهای ماه سنبله ۱۳۷۱ قربانی گرفت.

زندگی سرشار از روحیه انقلابی، عشق به توده ها، احساس مسئولیت و ابتکار در هر زمینه خدمت و هر جا به سازمان، بدون شک رفیق حارث را به سمبولی از آن جوانانی مبدل می کند که پاس پرورش در آغوش سازمان را تا آخرین رمق نگه می دارد.



رفقای عزیز،

لطفا ضمن خواندن این جزوه به چند نکته توجه کنید:

(۱) اگر تاریخ تولد و یا شهادت هرچه دقیقتر شهیدانی را می دانید و یا به عکس، دستنویس، صدا و ویدیو و دیگر اسناد آنان دسترسی دارید، به ما بفرستید.

(۲) اگر در مورد رفیق یا رفقای شهید معلومات و خاطرات بیشتر دارید، ارایه نمایید.

(۳) با ارسال یادنامه های سایر رفقای شهیدی که با آنان کار مشترک داشته یا از زندگی شان آگاهی دارید، ما را در تکمیل این جزوه یاری دهید.

(۴) اگر متوجه اشتباهاتی در متن جزوه شدید، حتما ما را مطلع سازید تا در چاپ بعدی تصحیح گردند.

آدرس ایمیل: rehayi@yahoo.com



سازمان رهایی افغانستان
Afghanistan Liberation Organization
www.A-L-O.maoism.ru

آنهايي که در خانه مي گريند
و اشک هاي شان را

همچون زنجيري گران بر گردن آويخته اند

با ما نيابند.

آنها که در پوست دل خود زندگي مي کنند
ما را دنبال نکنند!

در اينجا:

ميليون ها قلب سرخ

در آتشي

که از خورشيد فرو مي افتد

مي سوزند!

مردگان

در مبارزه مردند

آنان در خورشيد مدفونند

وقت ماتم گرفتن نداريم!

ناظم حکمت

